سفینه غزل

باهتمام

سید ابوالقاسم انجوی شیرازی

با مقدمه ای از :

دکتر محسن هشترودی

« استاد دانشگاه »

بنگاه مطبوعاتی صفیعلیشاه

سفینهٔ غزل

باهتمام

سید ابوالقاسم انجوی شیرازی

با مقدمه‌ای از:

دکتر محسن هشترودی

«استاد دانشگاه»

از انتشارات:

بنگاه مطبوعاتی صفیعلیشاه

آبان ماه ۱۳۳۶

دراین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و « سفینهٔ غزل » است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است
« حافظ »

چاپ اول این کتاب در آبان ماه ۱۳۳۶ درچاپخانه کاویان بپایان رسید

در دوران آشفته‌ای که بسر میبریم سر گرمی مطالعه وتحقیق ، بهترین گریزگاه خاطری است که ممکنست دست دهد ؛ اشتغال به کارهای تحقیقی وانتشار کتب ورسائل علمی وادبی شایسته ترین وبا ارزش ترین خدمتی است که صاحبان ذوق و استعداد را دلگرم و فارغ از دغدغه و تشویش میدارد ؛ هر کسی که کم یا زیاد بقول شاعر با « صروف الدهر » عیارگیری شده باشدارزش این گوشه‌گیری وعزلت را میداند ؛ دردورانی که گذر گاه عافیت تنگ و چارهٔ صاحبنظران جریده روی است بهترین فراغتها همین گوشهٔ عزلت یا مصطبهٔ عزت است که اگریادگاری بماند نام نیك وخدمت بی منت خواهد بود .

بدبختانه عدم عنایت و بی توجهی بعضی از ناشران ، نام نیك مردمی راکه ازرسوائی وهرزه درائی گریزان و از یاوه سرائی و ژاژ خائی نگرانند با دشنامگوئی اهل غرض بهم میآمیزند ودرخلال سطوری که صاحب غرضی برای هتك احترام مخالفان خویش ، ایشان را (راست یا دروغ) به بزهی منتسب یا به‌گناهی متهم میسازد نام چند تن بی خبر از دعوی به تقریبی ذکرمیشود و موجب ایجاد سوء تفاهمی میگردد که روح آنان از اینقبیل شائبه ها گریزان است ؛ امیدواریم اهل نظر که خود باین قبیل داستانها واقفند بهمین اشارهٔ مختصر قناعت کنند و مطلب را دریابند که **العاقل یکفیه الاشاره .**

« دکترمحسن هشترودی »

بسمه تعالی

دراین سفینه اگر اثری ازگویندگان طراز اول درج نشده بدین سبب است که منظور ما ، آوردن آثار شعرائیست که جز جمعی از ادبا و خواص ، اثری ازآنان ندیده‌اند . زیراکه بنظر ما کمتر ایرانی یافارسی زبانیست که دیوان شعرای قدر اول‌را ندیده ونخوانده باشد .

✲ هنوز آثار بسیاری از گویندگان معاصر وگذشته هست که بایددرچنین مجموعه‌ای گردآید ولی چون ازحوصلهٔ مجلدحاضر خارج وافزون بود . بالفعل بهمین مقدار بسنده کردیم چنانچه سفینه تجدید طبع یافت یاجلد دومی پیداکرد این جمله‌مورد عنایت قرار خواهدگرفت .

ازگویندگان معاصرکه اثرشان‌دراین‌سفینه نیامده باعرض‌پوزش تقاضا میشود آثارخودرا بنشانی بنگاه مطبوعاتی صفی علیشاه و بنام‌گرد آورنده ارسال فرمایند تامورد استفاده قرارگیرد .

✲ مقصد اصلی ازطبع سفینهٔ غزل ، جلب عنایت ادبا و شعرای جوان بدین نکته است‌که مشکل‌امروزی شعر فارسی تنها محصور بودن آن درحصار بحر وقافیه نیست بلکه باید قبول‌کردکه در همین بحرها و قالبهای موجود هم میتوان هرگونه مضمون یااندیشه‌ای‌را بیان‌کرد .

✲ مضامین ومحتویات این اشعار ، نشانهٔ افکار و عقاید مختلف است ؛ شاید بسیار باشندگویندگانی‌که دوزخ‌آشیان (!) یاجنت‌مکانندلیکن دراین مجموعه ، نظر ما صرفاً متوجه جنبهٔ هنری وذوقی این آثاراست.

✲ چون غرض‌ازتألیف این سفینه ، ایجادتذکره‌گونه‌ای نبودفقط بذکر نام‌گویندگان‌اکتفاگردید وتقدم وتأخرزمان‌گویندگان منظورنشد.

✲گردآورندهٔ این مجموعه ، توفیق خودرا دراینقبیل امور مرهون ارشاد وراهنمائی‌استاد دانشمند وپاک‌گوهری میداندکه‌ازنهایت بزرگواری وفروتنی ، رخصت ذکر نام‌شریف خودرا نمیدهد ـ ذکرنام سه تن ازکسانی‌که مشوق تدوین این سفینه بودند واینک بدبختانه‌روی درحجاب خاک‌کشیده‌اند وجز نام نیک وآثار خیر ، اثری ازایشان باقی نیست . واجب مینماید : استاد فقید ملک‌الشعراء بهار ـ آزادمرددانشمند ووطندوست شادروان فدائی علوی وضیاء الذاکرین رثائی‌که از اساتید مسلم موسیقی وادب بود .

درپایان برخویش فریضه میداندکه ازفتوت وجوانمردی دوست بزرگوار جناب آقای حسین خطیبی سپاسگزاری نماید ؛ این مرد شریف نگارندهٔ‌سطوررا درروزگاران سخت وتوانفرسا یارومددکار بوده‌است و این بنده همیشه رهین منت ایشان خواهد بود .

رهبر کامل

آن لاله‌ام که داغ تو بردل بود مرا
وین داغ هم زعشق‌تو حاصل بود مرا

بحری زخون واشك، دلم بود در روز عشق
دردا بسینه سنگ کنون دل بود مرا

آسان طمع بریده‌ام از جان عاریت
اما گذر زکوی تو مشکل بود مرا

معزول گشته عقل بملك جنون ولی
عشق است آنکه رهبر کامل بود مرا

در بحر حادثات غریقم ولی هنوز
چشم امید جانب ساحل بود مرا

پرواز کی کنم که مرا بال وپر نماند
پای طلب بکوی تو در گل بود مرا

«بیدار» اشك چشم ورخ زرد و آه سرد
در عشق روی دوست دلائل بود مرا

بیدار « محمدحسین جلیلی ، فاضل کرمانشاهی »

مظهر ما

اختران پرتو مشکوة دل انور ما
دل ما مظهر کل ، کل همگی مظهر ما

نه همین اهل زمین را همه باب اللهیم
نه فلك در دوراننـد بدور سر ما
برِ ما پیرِ خرد طفلِ دبیرستانیست
فلسفی مقتبسی از دلِ دانشورِ ما
گر چه ما خاك نشینان مرقع پوشیم
صد چو جم خفته بدر یوزه‌گری بر در ما
چشمهٔ خضر بود تشنه شراب ما را
آتش طور شراری بود از مجمر ما
ای که اندیشهٔ سرداری و سر میخواهی
بکدوئیست برابر سر و افسر، بر ما
گو بآن خواجهٔ هستی طلب زهد فروش
نبود طالب کالای تو در کشور ما
بازوی بازی نصریم نه چون نسر بچرخ
دو جهان بیضه و فرخیست بزیر پر ما
خسرو ملك طریقت بحقیقت مائیم
کله از فقر تبارك ز فنا افسر ما
مه اگر نور و ضیا کسب نمود از خورشید
خود بود مکتسب از شعشعهٔ اختر ما
عالم و آدم اگر چه همگی اسرارند
بود «اسرار» کمینی ز سگان در ما

اسرار « حاجی ملا هادی حکیم سبزواری »

ثمر وفا

از من ای غنچه دهن ، گر خبری بود ترا
بر دل غرقه بخونم ؛ نظری بود ترا
دلم از حسرت گیسوی تو آشفته نبود
از پریشانی من ، گر خبری بود ترا
حیف وصد حیف که خارستم و خواری بود
اگر ای شاخ محبت ، ثمری بود ترا
تا بپایش بدهم جان سحر ، از شوق وصال
کاش ، ای شام جدائی ! سحری بود ترا
بر سر خاك من آن غنچه خبر میدهدت
که چو من عاشق خونین جگری بود ترا
بر تو ، خون دل و بار تو ، ناکامی بود
اگر ای نخل وفا بارو بری بود ترا
باد اگر خاك من آرد ببرت یاد آور
که چو من شیفتهٔ دربدری بود ترا
نام آن اشك نهادیم و فکندیم بخاك
اگـر ای بحر محبت گهری بود تـرا

« ابوالحسن ورزی »

عمر جاودانی

بمن آنروز بخشیدند عمر جاودانی را
که نوشیدم ز جام عشق ، آب زندگانی را

صفائی نیست گلزار جوانی را ، اگر در آن
بدست شوق ننشانی نهال مهربانی را
شبی ، ای مایهٔ امید ، شمع محفل من شو
که تا پروانه از من یاد گیرد جانفشانی را
مصیبت‌های دوری را ، من دور از وطن دانم
که دور از خانمان داند غم بی خانمانی را
اگر سرزیر پر کردم‌ولی‌روزی در این گلشن
به مرغان یاد میدادم طریق نغمه خوانی را
از آنرو شمع ، از سوز دل پروانه آگه شد
که گوش عشق میداند زبان بی‌زبانی را
زحرف عشق، نیکوتر در آن، حرفی نمی‌بینی
اگر با چشم دل خوانی کتاب زندگانی را
به تشریف جهان ، الفت نمیگیرد دلم زیرا
فریب دانه نتوان داد مـرغ آسمانی را

«ابوالحسن ورزی»

مرثیهٔ جوانی

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانیرا
چه سود از زندگانی‌چون تبه کردم‌جوانی را!
بود خوشبختی اندرسعی‌ودانش در جهان، اما
در ایران پیروی باید قضای آسمانیرا

بقطع رشتهٔ جان عهد بستم بارها با خود
بمن آموخت گیتی سست عهدی، سخت جانیرا
بجوید عمر جاویدان هر آنکو همچومن بیند
بیك شام فراق اندوه عمر جاودانی را
کی آگه میشود از روزگار تلخ ناکامان
کسی کو گسترد هرشب بساط کامرانیرا
بدامان خون دل از دیده افشاندن کجا داند
بساغر آنکه میریزد شراب ارغوانی را
وفا ومهر کی دارد «حبیبا» آنکه میخواند
باسم ابلهی رسم وفا و مهربانی را

حبیب «حبیب یغمائی»

تجلی گاه خدا

تجلی گه خود کرد خدا دیدهٔ ما را
در این دیده درآئیدو ببینید خدا را
خدا دردل سودازدگانست، بجوئید
مجوئید زمین را و مپوئید سما را
گدایان در فقر و فنائیم و گرفتیم
بپاداش، سر وافسر سلطان بقا را
بلا را بپرستیم و برحمت بگزینیم
اگر دوست پسندید پسندیم بلا را
طبیبان خدائیم و بهر درد دزائیم
بجائی که بود درد فرستیم دوا را
ببندیددر مرگ وزمردن مگریزید
که ما باز نمودیم در دار شفا را
گدایان سلوکیم وشهنشاه ملوکیم
شهنشاه کند، سلطنت فقر، گدا را

حجاب رخ مقصود، من و ما و شمائید   شمائید مبینید من و ما و شما را

«صفا» را نتوان دید که در خانهٔ فقرست
در این خانه بیائید و ببینید صفـا را

«صفای اصفهانی»

تو و من

تو و بالاله رویان ، گل زشاخ عیش چیدن‌ها
من و چون غنچه ، از دست تو ، پیراهن دریدن ها

تو و چون بخت سرکش ، از من مسکین رمیدن‌ها
من و چون اشك حسرت ، در پیت هرسو دویدن‌ها

من و از طعنهٔ هرخار چون بلبل فغان کردن
تو و در دامن اغیار ، چون گل آرمیدن‌ها

من و پیوند مهر از جان بریدن ، در هوای تو
تو و از مهربانان ، رشتهٔ الفت بریدن‌ها

من و همچون غبار از ناتوانی ره‌نشین گشتن
تو و همچون صبا ، برخاك من دامن کشیدن‌ها

بمن بفروش ناز ای تازه‌گل چندانکه میخواهی
که تا جان و دلی دارم من و نازت خریدن‌ها

اگر غیر از حدیث یار و جز دیدار او باشد
چه حاصل جز ندامت ، از شنیدن‌ها و دیدن‌ها

«رهی» آخر ز غوغای رقیبان رفتم از کویش
من و بارد گر از دور ، آن دزدیده دیدن ها

رهی معیری « محمد حسین »

تکریم معشوق

جذبات شوقك الجمت ، بسلاسل الغم و البلا
همه عاشقان شکسته دل ، که دهند جان بره بلی

اگر آن صنم زره ستم ، پی کشتن من بیگنه
لقد استقام بسیفه ، فلقد رضیت بما رضی

تو وملك وجاه سکندری ، من ورسم وراه قلندری
اگر آن خوشست تودرخوری، وگرین بداست مراسزا

بگذر زمنزل ما ومن ، بنما به ملك فنا وطن
فاذا فعلت بمثل ذا ، فلقد بلغت بماتشا

سحری نگار ستمگرم ، قدمی نهاد به بسترم
فاذا رایت جماله ، طلع الصباح کانما

لمعات و جهك اشرقت ، وشعاع طلعتك اعتلی
زچه رو الست بر بکم ، نزنی بزن که ، بلی بلی

پی خوان دعوت عشق او، همه شب زخیل کروبیان
رسد این صفیر مهیمنی ، که گروه غمزده ، الصلا

من ووصف آن شه خوبرو ، که زدند صلای بلا براو
بنشاط و قهقهه شد فرو ، که انا الشهید بکربلا

گرتان بود طمع لقا ، ورتان بود هوس بقا

ز وجـود مطلقه مطلقا ، بر ِ آن صنم بشوید ، لا

تو که‌فلس‌ماهی حیرتی، چه‌زنی‌ز بحر وجود؛ دم

بنشین چوطوطی‌ودمبدم ، بشنوخروش‌نهنك لا

«صحبت لاری یا قرة‌العین»

✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿

اسباب نـکوئی

✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿

چند ، ای جان ! سر آزار دل ما است ترا

بیش ازین نیست که مسکین دل‌ماخواست‌ترا

با ضعیفان چه زنی پنجه بدستان رقیب

همه دانند که بازوی تواناست ترا

حور فردوس برین با همه آراستگی

سالها رفت که مشتاق تماشاست ترا

خال‌مشکین ، لب‌نوشین ، برسیمین ، خط سبز

آنچه اسباب نکوئیست مهیاست ترا

نازنینا به گل و سنبل و سرو و مه و مهر

نازکن ناز ، که دست از همه بالاست ترا

از دو سوصف زده نظارگیان از زن و مرد

منتظر برسر ره از چپ و از راست ترا

ساغر حسن تو امروز نشد مالا مال

دیر گاهیست که این باده به‌میناست ترا

«روشن کردستانی»

آرزوی دام

چون مه یکشبه جور تو دوتا کرد مرا — عاقبت عشق تو، انگشت نما کرد مرا
بی‌غمی بر دل من، درد دل آزاری بود — غم عشق تو بنازم که دوا کرد مرا
عاقبت حسرت آن گیسوی مشک افشانت — دربدر یکسره چون باد صبا کرد مرا
زندگی در نظرم تنگتر از زندان کرد — آنکه از دام توای دوست رها کرد مرا
دارم امید که از راحت دل دور شود — آنکه، ای راحت دل؛ از تو جدا کرد مرا

همچو زلفت دلش ایکاش پریشان میشد
که پریشانتر از آن زلف دوتا کرد مرا

«ابوالحسن ورزی»

✿ ✿ ✿ ✿

بیدلی

✿ ✿ ✿ ✿

شبهای هجر بود دلی همنفس مرا
آنهم کنون نماند ببر یکنفس مرا

دنبال دل ببادیه نالم چنان ضعیف
تا ماندگان کنند خیال جرس مرا

زنجیر ها نهاد ز زلف تو عاقبت
دست جنون بپای دل بلهوس مرا

زاهد به حور و کوثر و باغ بهشت، شاد
ساقی و جام و گوشهٔ میخانه بس مرا!

غوغا از آن کند دل مسکین که راه نیست
برتنگ شکرت ز هجوم مگس مرا
از بسکه دل فتاده بپای سمند تو
یکره نبود بر سر دل دسترس مرا
جستم اگر ز دام تو ، زین تنگدل مباش
باز آورد بکوی تو شوق قفس مرا
دیدی « هما » نماند بسر روز واپسین
جز غم ز دوستان کهن هیچکس مرا

«همای شیرازی»

یاد یاران رفته

میرسد هردم بمن از چرخ آزاری جدا
می‌خلد دردیدهٔ من هر سر خاری جدا
از متاع عاریت بر خود دکانی چیده ام
وام خود خواهد زمن هر دم طلبکاری جدا
تا شدم بی عشق ، میلرزم بجان خویشتن
هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا
چون گنه کاری که هرساعت ازو عضوی برند
چرخ سنگین دل کند هردم زمن یاری جدا
تکیه بر پیوند جسم وجان مکن «صائب» که چرخ
اینچنین پیوند ها کردست بسیاری جدا

« مولانا صائب تبریزی رحمة‌الله علیه »

آتش شوق

نفحات وصلك اوقدت جمرات شوقك فی الحشا
زغمت بسینه کم آتشی که نزد زبانه کماتشا

تو چه مظهری که ز جلوهٔ، تو صدای صیحهٔ قدسیان
گذرد ز ذروهٔ لامکان که خوشا جمال ازل خوشا

بشکنج زلف تو هر شکن، گرهی فتاده بکار من
بگره گشائی زلف خود، که ز کار من گرهی گشا

دل من بعشق تو مینهد، قدم وفا بره طلب
فلئن سعی فبه سعی. و لئن مشی فبه مشی

بتو داشت خود دل گشته خون، بتو بود جان مرا سکون
فهجرتنی و جعلتنی متحیراً متوحشا

چه جفا که جامی خسته دل، ز جدائی تو نمیکشد
قدم از طریق وفا مکش سوی عاشقان جفا کش آ

«مولانا عبد الرحمن جامی»

باده و شیشه

همچو فرهاد بود کوه کنی پیشهٔ ما — کوه ما سینهٔ ما ناخن ما تیشهٔ ما
شور شیرین ز بس آراسته جلوه گری — همه فرهاد تراود، ز رگ و ریشهٔ ما
بهر یك جرعهٔ می منت ساقی نکشیم — اشك ما بادهٔ ما دیدهٔ ما شیشهٔ ما

عشق شیریست قوی پنجه و میگوید فاش
هر که از جان گذرد بگذرد از بیشهٔ ما

ادیب نیشابوری «میرزا عبد الجواد»

امشب دیوانه‌ام

اندوه تو شد وارد کاشانه ام امشب
مهمان عزیز آمده در خانه‌ام امشب

صدشکر خدارا که نشسته‌است بشادی
گنج غمت اندر دل ویرانه‌ام امشب

من از نگه شمع رخت دیده ندوزم
تا پاك بسوزد پر پروانه ام امشب

بگشالب افسونگرت ای شوخ پریچهر
تا شیخ بداند زچه افسانه ام امشب

ترسم که سر کوی ترا سیل بگیرد
ای بیخبر ازگریهٔ مستانه ام امشب

یك جرعهٔ آن مست کند هردوجهان را
چیزی که لبت ریخت به پیمانه‌ام امشب

شاید که شکارم شود آن مرغ بهشتی
گاهی شکن دام گهی دانه ام امشب

تا برسر من بگذرد آن یار قدیمی
خاك قدم محرم و بیگانه ام امشب

امید که برخیل غمش دست بیابد
آه سحر و طاقت مردانه ام امشب

ازمن بگریزید که می‌خورده‌ام امروز
با من منشینید که دیوانه ام امشب

بی حاصلم از عمر گرانمایه «فروغی»
گرجان نرود در پی جانانه‌ام امشب

فروغی بسطامی «عباس»

شب وصل

دربهشت به رویم شدست بازامشب
که آمدی ز درم با هزار ناز امشب

سعادتی که فراموش کرده بود مرا
باتفاق تو آمد ز در فراز امشب

برای آنکه بفردا نیوفتد کارم
چه خوب بود که میکشتیم بنازامشب

قیامتم ز تو برخاست کاشکی میشد
بسان روز قیامت شبم دراز امشب

شبم بروی توروزست کاشکی نشود   نقاب شب زرخ آفتاب باز امشب
اگرچه لایق قدر تو نیست منزل من   بیاو با من بی خانمان بساز امشب
«غمام» را سزد ار بخت تهنیت گوید
که با حضور تو گردیده سرفراز امشب

«غمام همدانی»

صفای نیمشب

هر که همچون صبحدم دارد هوای نیمشب
گرد غم از دل زداید با صفای نیمشب
گر وصال دوست خواهی یکزمان از کف منه
ناله های نیمروز و گریه های نیمشب
الفتی دارم خدایا با دل شب، واگذار
نیمه شب را بهر ما، ما را برای نیمشب
صد چو ملك نیمروزش هست در زیر نگین
آری آری پادشه باشد گدای نیمشب
طلعت دلدار در شب جلوه زانرو میکند
تا شود بیگانه از خود آشنای نیمشب
مرغ حق از کاروان رفته میگوید سخن
بیخبر در خواب و غافل زین درای نیمشب
محنت گفت وشنود مردمم «بیدار» کشت
آفرین بر خلوت راحت فزای نیمشب

بیدار ـ محمد حسین جلیلی «فاضل کرمانشاهی»

حاصل من

آن دشمنی که دوست نگردد دل منست — آن عقده‌ای که حل نشود مشکل منست
از دشمنان چگونه شکایت توان نمود — جائیکه پارهٔ تن من قاتل منست
آمد بهار و غنچهٔ گل خنده زد بشاخ — آن غنچه‌ای که خنده نبیند دل منست
بیغم نبوده ام نفسی در تمام عمر — گوئی که غم سرشته در آب و گل منست
قلبی بخون نشسته و روحی زغم فکار — از خرمن حیات همین حاصل منست
غرقم به بحر حیرت و راه نجات نیست — دستم اگر بمرگ رسد ساحل منست
گفتم مرو بجز دل من در دل کسی — گفتا که این خرابه کجا منزل منست

«پژمان» زهول مرگ سخنها شنیده ای
بدتر ز مرگ ، زندگی هـائل منست

«پژمان بختیاری -حسین»

خبری نیست

از اینهمه پیکر ز دل و جان خبری نیست
جز وسوسه دیگر بر ایشان خبری نیست
بیهوده مؤدب منشین می خور و ، وا کش
جمعی دد و دیوند ، ز انسان خبری نیست
در مدرسه دانا ننهد پای که آنجا
جز کشمکش مردم نادان خبری نیست
با شیخ بگو علت گمراهی مردم
گر هست توئی ورنه زشیطان خبری نیست

جز یار تو و عشق تو با یار « غماما »
خوش‌باش که درعالم امکان خبری نیست

«غمام همدانی»

مقام حیرت

از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست
هم پردهٔ ما بدرید ، هم توبهٔ ما بشکست
بنمود رخ زیبا ، گشتیم همه شیدا
چون هیچ نماند از ما ، آمد بر ما بنشست
زلفش گرهی بگشاد ، بند ازدل ما برخاست
جان، دل‌زجهان برداشت؛ وندر سرزلفش بست
در دام سر زلفش ، ماندیم همه حیران
وز جام می لعلش ، گشتیم همه سر مست
از دست بشد چون دل ، درطرهٔ او زد چنگ
غرقه زند از حیرت ، در هر چه بیابد دست
چون سلسهٔ زلفش ، بند دل حیران شد
آزاد شد از عالم ، وز هستی خود وارست
از غمزهٔ روی او گه مستم و گه هشیار
وز طرهٔ لعل او گه نیستم و گه هست

« فخرالدین عراقی»

زلف آشفته

امروز جمال تو طرح دگر افتادست
چین و شکن زلفت آشفته تر افتادست
آشفته و ژولیده سرگشته و شوریده
پیچان و پریشیده در یکدگر افتادست
بس چین وشکن بینم در زلف تو از هر سو
کاندر پس یکدیگر زیر و زبر افتادست
یك نیمه به چین اندر ، بر فرق و جبین اندر
یك نیمه از آنسو تر ، بر پشت سر افتادست
چین وشکن و حلقه ، پیچ و گره وعقده
خم در خم وچین در چین ، گرد کمر افتادست
دو حیله و دو جادو ، دو عشوه گر هند و
بر چهرهٔ تو بت رو ، ببریده سر افتادست
آن زاهد طاماتی آن شیخ کراماتی
نزد تو خراباتی از پرده در افتادست

«حاج میرزا حبیب خراسانی»

دلت نسوخت

با آنکه کس ز آتش عشقت چو ما نسوخت
بر ما دلت نسوخت ندانم چرا نسوخت

جز آهنین دل تو که دارد توان و تاب
دیگر دلی نماند که بر حال ما نسوخت
بس عاشقان که خویش چو پروانه سوختند
کس غیر ما و شمع ز سر تا بپا نسوخت
زین آتشی که در دل من از هوای تست
کی بر گرفت شعله که مرغ هوا نسوخت
بر رندِ خرقه سوز، ملامت چرا کند؟
زاهد، کز آتشی همه عمرش قبا نسوخت
در نی نوای عشق چو مطرب نمود ساز
در حیرتم که نی ز چه از این نوا نسوخت
«فرصت» ز لعل نوشِ تو، آب بقا نیافت
تا در محبت تو بـه نار بلی نسوخت

«محمد نصیر فرصت شیرازی»

حالت سوخته

بازی زلف تو امشب، بسرِ شانه ز چیست
خانه بر هم زدن این دل دیوانه ز چیست
گر نه آشفتگی این دل مسکین طلبی
الفت زلف پریشان تو با شانه ز چیست
ز اشنایان در خویش، ملالت ز چه روی
آشنائی تو با مردم بیگانه ز چیست

هر کسی از لب لعلت سخنی میگوید
چون ندیدست کسی اینهمه افسانه ز چیست
حالت سوخته را سوخته دل داند و بس
شمع دانست که جان دادن پروانه ز چیست
دوش در میکده حسرت زده میگردیدم
پیر پرسید که این گریهٔ مستانه ز چیست
گفتم ار هست در این خانه کسی باز نمای
ور کسی نیست بنا کردن این خانه ز چیست
گفت جامی ز می ناب به «توحید» دهید
تا بداند کـه نهان بودن جانانه ز چیست

«میرزا اسمعیل توحید شیرازی»

یوسف دل

بیدل وخسته در این شهرم و دلداری نیست
غم دل با که توان گفت که غمخواری نیست
شب ببالین من خسته ، بغیر از غم دوست
ز آشنایان کهن یار و پرستاری نیست
یارب این شهر چه شهریست که صد یوسف دل
به کلافی بفروشیم و خریداری نیست
فکر بهبود خود ایدل بکن از جای دگر
کانـدر این شهر طبیب دل بیماری نیست

« همای شیرازی »

گذشت عمر

پیری رسید و قوت طبع جوان گذشت
تاب تن از تحمل رطل گران گذشت

وضع زمانه قابل دیدن دو باره نیست
روپس نکرد هر که از این خاکدان گذشت

از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار
یك نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت

طبعی بهم رسان که بسازی به عالمی
یا همتی که از سر عالم توان گذشت

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست
در فکر نام ماند اگر از نشان گذشت

بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا
چشم از جهان چو بستی ازاو میتوان گذشت ؟

باریك بینیت چو ز پهلوی عینکست
باید دگر ز دلبر لاغر میان گذشت

☆ آزادگی نگر که ز گل‌چشم بسته ایم
نتوان ، ولی زمشت خس آشیان گذشت

بد نامی حیات دو روزی نبود بیش
آنهم «کلیم» با تو بگویم چسان گذشت

---

* ن . ل : حب وطن نگر

یك روز صرف بستن دل شد باین و آن
روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت

« کلیم کاشانی »

هست و نیست

چون نور که ازمهر جدا هست وجدا نیست
عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست
ما پرتو حقیم و نه اوئیم و هم اوئیم
چون نور که ازمهر جدا هست و جدا نیست
هر جا نگری جلوه‌گه شاهد غیبی است
او رانتوان گفت کجا هست و کجانیست
در آینه بینید اگر صورت خود را
آن صورت آئینه شما هست و شما نیست
این نیستی هست نما را بحقیقت
در دیدهٔ ما و تو بقاهست و بقا نیست
جان فلکی را چو رهید از تن خاکی
گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست
هر حکم که او خواست ، براند بسر ما
ما را گر ازآن حکم رضا هست ورضانیست
از جانب ما شکوه و جور از قبل دوست
گر نیك ببینیم خطا هست و خطا نیست

کو جرأت گفتن که خطا و کرم او
بر دشمن و بر دوست چراهست وچرا نیست
بی‌مهری ولطف ازطرف یار به «عبرت»
ازچیست ندانم که چراهست وچرا نیست
عبرت نائینی « محمدعلی مصاحبی »

مقصود من

خوبان هزار و از همه مقصود من یکیست
صد پاره گر کنند بتیغم سخن یکیست
خوش مجمعیست انجمن نیکوان ولی
ماهی کزوست رونق این انجمن یکیست
خواهیم بهر هر قدمش تحفهٔ دگر
لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست
گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان
ظاهر نمی‌شود که درین پیرهن یکیست
آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ
یاقوت وسنگ در نظر کوهکن یکیست
ناموس و نام ما تو شکستی ز نیکوان
آری ز صد خلیل همین بت شکن یکیست
«جامی» در این چمن دهن از گفتگو ببند
کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست
«مولانا عبدالرحمن جامی»

هوسم نیست

خون میخورم از طعنهٔ اغیار و بسم نیست
صد شکوه بدل دارم و یك همنفسم نیست
لؤلؤ صفت اندر بن این بحر سبك جوش
میغلتم و بر موج گران قدر خسم نیست
خود کامه رفیقان تنک حوصله رفتند
صدشکر که دیگر سر یاری بکسم نیست
بس زخم نهان دارم از آن راز جگر سوز
آوخ که بر آن مرهم جان دسترسم نیست
روزی هوسم کام دل از عشق بتان بود
هست اینهمه امروز ، ولیکن هوسم نیست
کی‌واشود این عقده که درششدر تقدیر
افتاده چنانم که ره ازپیش وپسم نیست

« فریدون توللی »

اندوه جانفزا

درد تو ، به از دواست ای دوست — اندوه تو جانفزاست ای دوست
در یوزه گر تو از در تو — جز درد وبلا نخواست ای دوست
با آنکه ز مفلسی ندارم — چیزی که ترا سزاست ای دوست
پیش تو نهم دو چشم روشن — گویم نظر صفاست ای دوست

گفتی کشمت ولی روا نیست   گر دوست کشد رواست ای دوست
دل هر چه بوصف قامتت گفت   آورد خدای راست ای دوست
کردم بقد تو این غزل راست
بنویس «کمال» راست ای دوست

کمال خجندی «کمال‌الدین بن مسعود»

راه کعبه

در کوی خرابات کسی را که نیازست
هشیاری و مستیش همه عین نمازست
آنجا نپذیرند صلاح و ورع امروز
آنچ‌ازتو پذیرند درآن کوی، نیازست
اسرار خرابات بجز مست نداند
هشیار چه داند که‌درین کوی ، چه رازست ؟
تا مستی رندان خرابات بدیدم
دیدم بحقیقت که‌جز این کار مجازست
خواهی که درون حرم عشق خرامی ؟
در میکده بنشین ،که ره‌کعبه درازست
هان ! تا ننهی پای درین راه ببازی
زیراکه در ین راه بسی شیب و فراز ست
از میکده ها نالهٔ دلسوز بر آمد
در زمزمهٔ عشق ندانم که چه سازست ؟

در زلف بتان تا چه فریبست ؟ که پیوست
محمود ، پریشان سر زلف ایاز ست
زان شعله که از روی بتان ، حسن تو افروخت
جان همه مشتاقان در سوز و گدازست
چون بر در میخانه مرا بار ندادند
رفتم بدر صومعه دیدم که فرازست
آواز زمیخانه بر آمد که : «عراقی»
در باز تو خود را که در میکده بازست

«فخرالدین عراقی»

مذهب عاشق

دیدن روی تو و دادن جان مطلب ما است
پرده بردار ز رخساره که جان برلب ما است
بت روی تو پرستیم و ملامت شنویم
بت‌پرستی اگر اینست که این مذهب‌ماست
گرچه در مکتب عشقیم همه ابجد خوان
شیخ را پیر خرد طفل ره مکتب ما است
شرب می بالب شیرین تو ما را است حلال
بیخبر زاهد از این ذوق که درمشرب ماست
نیست جز وصف رخ و زلف تو ما را سخنی
در همه سال ومه این قصهٔ روزوشب‌ماست

در تو یك یارب ما را اثری نیست ولی
قدسیان را بفلك غلغله از یارب ما است

چرخ عشقیم وتو ما را چو مهی زیب کنار
خون دل چون شفق واشك روان کوکب ماست

اینکه نامش بفلك مهر جهان افروزست
روشنست اینکه یکی ذرّه زتاب وتب ماست

خواستم تا که شوم بستهٔ فتراکش گفت
«فرصت» این بس که سرت خاك سم مرکب ماست

«محمد نصیر فرصت شیرازی»

جان منی

دیشب شبم به ناله و آه وفغان گذشت
یعنی چنانکه میل تو بود آنچنان گذشت

القصه در فراق رخت سخت حالتی
بر جان مستمند و تن ناتوان گذشت

گر زنده در فراق توماندم عجب مدار
جان منی تو و نتوانم ز جان گذشت

کمتر زمرگ و تلخی جان کندنم نبود
عمری که در فراق تو نا مهربان گذشت

راضی مشوکه در قفس تنگ جان دهد
مرغی که در هوای تو از آشیان گذشت

روزی به پرسش دلم آئی و بشنوی
کان داغدیده از سر این خاکدان گذشت
سود دل من از تو بغیر از زیان نبود
خرم دلی که از سر سود و زیان گذشت
جانا بروکه برتوشبی بگذردبه‌هجر
چونانکه‌شام‌هجرتوبر«قهرمان» گذشت

«قهرمان یزدانبخش»

گذشت

شکست عهد من‌وگفت : هرچه بودگذشت
بگریه‌گفتمش :آری ولی چه زودگذشت
بهار بودوتو بودی وعشق بود وامید
بهار رفت و تو رفتی وهرچه بودگذشت
شبی بعمرگرم خوش گذشت آنشب بود
که درکنار توبا نغمه و سرود گذشت
چه خاطرات خوشی در دلم بجای گذاشت
شبی‌که با تو مرا درکنار رودگذشت
گشود بس گره آنشب ز کار بستهٔ ما
صبا چو از بر آن زلف مشکسود گذشت
غمین مباش ومیندیش ازاین سفرکه‌ترا
اگر چه بردل نازك غمی فزود گذشت

« دهقان ـ ایرج »

✿ ✿ ✿ ✿✿✿ ✿ ✿ ✿

یادی از تاج السلطنه

✿ ✿ ✿ ✿✿✿ ✿ ✿ ✿

شکنج طرهٔ زلفت، شکن‌شکن شده‌است
دلم‌شکنجه در آن‌زلف پرشکن شده‌است

نماند قوت رفتن زضعف ، بااین حال
عجب که سایهٔ من بار دوش تن شده‌است

نمود لاغرم از بسکه درد هجرانش
بجان دوست تهی تن زپیرهن شده‌است

بکوی یار رود دل زمن نهان هر شب
امان زبخت من ، اینهم رقیب من‌شده‌است

نمانده در قفس از من بغیر مشت پری
چه سود اگر قفسم بازدرچمن‌شده‌است

از آن زمان که‌درآئینه دید صورت‌خویش
هزار شکر گرفتار خویشتن شده است

خوشم که فقر بمن تاج سلطنت بخشید
از این ببعد شهنشه گدای من‌شده است

صدای «عارف» پر کرد صفحهٔ آفاق
باین جهت غزلش نقل‌انجمن شده‌است

«میرزا ابوالقاسم عارف قزوینی»

می حلال است

صوفی امروزمگرمست زجامی دگرست
رفته ازخویش‌که در سیرمقامی دگرست
می‌حلالست بکیش من و تزویر حرام
که بهرکیش حلالی و حرامی دگرست
رشتهٔ سبحه وزنار اگر چند یکیست
درحرم دامی و در بتکده دامی دگرست
شیخ دعوی‌کند از تقوی وصوفی زصفا
که بهر بزمی از این شعبده نامی‌دگرست
من بر افراد بشر، شیخ بر آحاد بقر
ز خداوند بهر قوم، امامی دگرست
شیخ دارد نفسی با اثراز وعظ، ولیك
سخن پیر خرابات، کلامی دگرست
مشوای خواجه چنان غرّه که هرشام وسحر
طائر دولت و اقبال، به بامی دگرست

«حاج میرزا حبیب خراسانی»

خوی تو

گرگذری هست‌ونه‌درکوی تست، برخطاست
ور نظری هست ونه بر روی تست، نابجاست

آنکه بسنجید رخت را بماه ، ز اشتباه
گفت که همسنگ تر ازوی تست ، ازتو کاست

وانکه بدان نرگس شهلای باغ ، بهرلاغ
گفت که چون نرگس جادوی تست، بیحیاست

وان گل صدبرگ وهمه برك وساز ،گرنه باز
برك و نوایش زگل روی تست ، بینواست

شیوهٔ بدخوئی و ناز و عتیب ، ای حبیب
گرهمه گویند که آهوی تست ، این خطاست

خلق تو گر یکسره قهرست وکین ، دلنشین
یا همه گر جور و جفا خوی تست ، دلرباست

منع تو شوق آورد ای نوش لب ، در طلب
منع که از لعل سخنگوی تست ، اقتضاست

وثوق‌الدوله «حسن وثوق»

ناز و نیاز

گل خرم ومی صاف و در میکده بازست
لیك این ره کوته بتو ای شیخ درازست

ای زاهد مغرور چه شد کاین در رحمت
بر روی همه بسته و بر روی تو بازست

بر خواری ما خنده مزن ای که عزیزی
کاین عشق بهرگام بسی شیب و فرازست

آن شد که دلم هر نفسی یاد کسی داشت
با دوست شد این گوشه که خلوتگه رازست
محمود کجا در صف عشاق در آید
تا گوهر گنجینهٔ او غیر ایازست
محراب بآن طاق دو ابروی تو ماند
دل بی سببی نیست که دائم بنمازست
پروانه بیك سوختن آزاد شد از شمع
بیچاره دل ما است که در سوز و گدازست

حاشا که «وصال» از تو بخواری ببرد مهر
چندانکه ترا ناز، مرا با تو نیازست

«میرزا کوچك وصال شیرازی»

محك دل

ماهی به جلوه در نظر از هر نظاره‌ایست
سروی به عشوه در گذر از هر کناره‌ایست
از بس که شاهدیست بهر گوشه در خرام
هر گوشه‌ای ز دیده، بکار نظاره‌ایست
هر ذرّه از گلم گرو آتشین گلی
هر پاره از دلم بکف ماهپاره‌ایست
گفتی مرا شمارهٔ درد دل تو چیست
پنداشتی که ماهرخان را شماره‌ایست

دل را فرشتگان، محك از عشق کرده‌اند
آن دل که عشق نیست دراو، سنگ خاره‌ایست

تنها نه هر دو دیدهٔ من محو روی تست
سوی توام ز هر سر مژگان اشاره‌ایست

آتش فتد زیاد جوانی بجان من
هر شب که نور ماه و فروغ ستاره‌ایست

ما درد خود به یأس مداوا نموده‌ایم
کز چاره نا امید شدن نیز چاره ایست

«امیری فیروزکوهی»

نالهٔ نی

میروم از کویش اما تاب تنهائیم نیست
گر شکیبائی تو ای دل من شکیبائیم نیست

همچو نی از بند بندم ناله میآید برون
فاش گویم دور از آن لب تاب تنهائیم نیست

زلف خود را باز جو، در سینهٔ من نیست دل
روزگاری شد خبرزین مرغ هرجائیم نیست

یك نظر دیدیم رویش را و از خود رفته‌ایم
فرصتی تا بار دیگر ما بخود آئیم نیست

من تنی رنجور و بار هجر سنگین است وسخت
رحمی ای نا مهربان بالله توانائیم نیست

چون حبابی دیده بگشودیم و در دریا شدیم
هرچه هست ازاوست حرفی ازمن ومائیم نیست
من نه جغدم تا بکرمانشاه ویران جا کنم
طوطیم «بیدار» از آن ذوق شکر خائیم نیست

بیدار - «محمدحسین جلیلی ادیب کرمانشاهی»

درد کمی نیست

هر چند مرا در دو جهان بیش و کمی نیست
با وصل توام در دو جهان هیچ غمی نیست
گویند که باغ ارمی هست به عالم
گر هست رخ تست وگرنه ارمی نیست
آنرا که بزلف تو دل آویخته باشد
گر ملك جهانش رود از دست غمی نیست
عدلست سراپای تو ای حاکم عشاق
گر جان بدهی ور بستانی ستمی نیست
حق دارم اگر بیشتر از حق کنم افغان
دل دادن و نومید شدن درد کمی نیست
بر فرض که یوسف بدراهم بفروشند
آیا چکند آنکه بدستش درمی نیست ؟
مردند گدایان بتمنای نوائی
گوئی که در این مرحله صاحب کرمی نیست

با هستی خود میخرم امروز اگر هست
جائی که در آن نام وجود و عدمی نیست

بیهوده «غمام» از غم دل میکنی افغان
هرگز پی این شام سیه ، صبحدمی نیست

غمام همدانی «محمد یوسفزاده»

گل میریخت

یاد آن شب که صبا در ره ما گل می‌ریخت
بر سر ما ز درو بام و هوا گل میریخت

سر به دامان منت بود و ز شاخ گل سرخ
بر رخ چون گلت ، آهسته صبا گل میریخت

خاطرت هست که آنشب همه شب تا دم صبح
گل جدا ، شاخه جدا ، باد جدا گل میریخت

نسترن خم شده لعل تو نوازش میداد
خضر گوئی بلب آب بقا گل میریخت

زلف تو غرقه بگل بود و هر آنگاه که من
می‌زدم دست بدان زلف دوتا ، گل میریخت

تو به مه خیره چو خوبان بهشتی و صبا
چون عروس چمنت بر سر وپا گل میریخت

گیتی آنشب اگر از شادی ما شاد نبود
راستی تا سحر از شاخ ، چرا گل میریخت؟

شادی عشرت ما باغ، گل افشان شده بود
که بپای تو و من از همه جا گل میریخت.

«باستانی پاریزی»

خلوت عشق

یار باز آمد و غم رفت و دل آرام گرفت
بخت خندید و لبم از لب او کام گرفت
آن سیه پوش چو از پردهٔ شب رخ بنمود
جان من روشنی از تیرگی شام گرفت
غم بیداد خزان دور شد از گلشن جان
دست چون دامن آن سرو گل اندام گرفت
خواستم راز درون فاش کنم یار نخواست
نگهی کرد و سخن، شیوهٔ ابهام گرفت
شکرلله که پس از کشمکش وهم و یقین
لطف او داد من از فتنهٔ اوهام گرفت
گفت: «دور از لب و کام لب و کام تو چه کرد؟»
گفتمش: «بوسهٔ تلخی ز لب جام گرفت.»
گفت: «در کورهٔ هجران، تن و جانت که گداخت؟»
گفتم: «آن شعلهٔ عشقی که مرا خام گرفت.»
گفت: «در محنت ایام دلت گشت صبور.»
گفتم: «این پند هم از گردش ایام گرفت.»
گفت «رعدی» رقم رمز فصاحت ز که یافت؟
گفتم: «از «حافظ»، اسرار سخن وام گرفت.»

«دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی»

خواهم از خدا

یار کی مراست رند و بذله‌گو ، شوخ و دلربا ، خوب و خوش سرشت
طره‌اش عبیر ، پیکرش حریر ؛ عارضش بهار ؛ طلعتش بهشت
نقشبند روح ، گوئی از نخست ؛ صورت و لبش ، تا کشد درست
لعل پاره را ؛ ز آب خضر شست ، پس نمود حل ، با شکر سرشت
در قمار عشق ، از من آن پسر ؛ برده عقل و دین ؛ جسم و جان و سر
هوش و صبر و تاب ، مال و سیم و زر ؛ قول لوطیان ، هرچه بود «گشت»
پیش از آنکه خط ، رویدش ز روی ؛ بود آن پسر ؛ سخت و تندخوی
وینك از رخش ، سر زدست موی ؛ تا از آن خطم ، چیست سرنوشت
چون خطش دمید ، خاطرش فسرد ، کان صفای حسن ؛ شد بدل به‌درد
نکهت رخش ، باغ و ورد برد ؛ غنچه از لبش ؛ داغ درد هشت
موی عارضم ، داشت رنگ قیر ، در فراق او ؛ شد به رنگ شیر
در جوانیم ، عمر گشت پیر ؛ دهر پنبه کرد ؛ چرخ هر چه رشت
خواهم از خدا ، در همه جهان ؛ یك قفس زمین ، یکنفس زمان
تا بکام دل ، می خورم در آن ؛ بی حریف بد ، بی نگار زشت
خوش دهد بهار ، نشأه سرخ مل ؛ گه کنار رود ؛ گه فراز پل
گه بزیر سرو ، گه بپای گل ؛ گه بصحن باغ ؛ گه بطرف کشت
مرد چون شناخت ؛ مغز را ز پوست ؛ هرچه بنگرد ؛ نیست غیر دوست
هر کجا رود ، ملك ملك اوست ؛ خواه در حرم ؛ خواه در کنشت

قاآنی «میرزا حبیب شیرازی»

آرزوی عاشق

یکشب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت
داد خود را زان مه بیدادگر خواهم گرفت
چشم گریان را بطوفان بلا خواهم سپرد
نوك مژگان را بخوناب جگر خواهم گرفت
نعره ها خواهم زد ودر بحر وبر خواهم فتاد
شعله‌هاخواهم‌شدودر خشك‌وتر خواهم گرفت
انتقامم را ز زلفش مو بمو خواهم کشید
آرزویم را ز لعلش سر بسر خواهم گرفت
یا بزندان فراقش بی نشان خواهم شدن
یا گریبان وصالش بی خبر خواهم گرفت
یا بهار عمر من رو برخزان خواهد نهاد
یا نهال قامت او را ببر خواهم گرفت
یا بپایش نقد جان بی گفتگو خواهم فشاند
یا ز دستش آستین بر چشم تر خواهم گرفت
یا بحاجت در برش دست طلب خواهم گشاد
یا بحجت از درش راه سفر خواهم گرفت
یالبانش را، به‌لب همچون شکر خواهم مکید
یا میانش را به بر همچون کمر خواهم گرفت
گر نخواهد داد من امروز داد آن شاه حسن
دامنش فردا بنزد دادگر خواهم گرفت

بر سرم قاتل اگر بار دگر خواهد گذشت
زندگی را با دم تیغش ز سر خواهم گرفت
باز اگر برمنظرش روزی نظر خواهم فکند
کام چندین ساله را از یك نظر خواهم گرفت
یا سرو پای مرا در خاك وخون خواهد کشید
یا برو دوش ورا در سیم و زر خواهم گرفت
گر «فروغی» ماه من برقع زروخواهد فکند
صد هزاران عیب برشمس وقمر خواهم گرفت

«فروغی بسطامی»

ای شیخ

ترا مسجد مرا میخانه ، ای شیخ
ترا سبحه مرا پیمانه ، ای شیخ
ترا ورد سحرگاهی و ما را
همه شب نالهٔ مستانه ، ای شیخ
زنخ کم زن که در گوش من آید
همه افسون تو افسانه ، ای شیخ
زبانی آتشین چون شمع دارم
مپر گردم توچون پروانه ، ای شیخ
ترا کوه و مرا کانی است در کوه
ترا دانه مرا دردانه ، ای شیخ
مرا با گردش پیمانه پیمان
ترا با سبحهٔ صد دانه ، ای شیخ
مرا با بیدل و دیوانه خوشتر
ترا با عاقل و فرزانه ، ای شیخ
عجایبها ببینی گر نهی چشم
یکی برروزن این خانه ، ای شیخ
یك امشب را بکوی میفروشان
شوی مهمان رندان یا نه ای شیخ ؟

«حاج میرزا حبیب خراسانی»

آید نیاید

آن پری روی از درم روزی فراز آید نیاید
من همی خواهم که عمر رفته باز آید نیاید
پیش از آن کایام در پیچد بهم طومار عمرم
نامه‌ای از کوی یار دلنواز آید نیاید
بر سر من سایهٔ آن آفتاب افتد نیفتد
در کف من دامن آن سروناز آید نیاید
هیچ از سودای آن گیسو نیاید بوی سودی
بوی سودی هیچ از امید دراز آید نیاید
طفل اشکم گفت بررخ ، راز عشقم را بمردم
طفل، هرگز در شمار اهل راز آید نیاید
تا نبیند آه من ، بر من دلش سوزد نسوزد
سنگ تا آتش نبیند در گداز آید نیاید
عقل ، آن نیرو ندارد کو بگرد عشق پوید
صعوه هرگز در مصاف شاهباز آید نیاید
اینهمه سازم بنا سازی دور چرخ و آخر
اختر نا ساز من با من بساز آید نیاید
عاشق «شوریده» را دردل نگنجد غیر جانان
در دل محمود جز یاد ایاز آید نیاید
از هوای خطهٔ ری وز نهاد مردم وی
بوئی از شیراز علیین طراز آید نیاید

شوریدهٔ شیرازی « محمدتقی، فصیح‌الملک »

افسوس برجوانمردی

آن قوم که ایشان ره اسرار سپردند
احوال جهان باطل و بازیچه شمردند

محنت زدگان را بکرم دست گرفتند
چون دست گرفتند بر آن پای فشردند

ایشان همه رفتند و جهان جمله به مشتی
زین ناکس نا مردم نامرد سپردند

هنگام طمع، شوختر از روبه و گرگند
هنگام کرم، شومتر از غرچه و کردند

هر چند بزرگند، بزرگند به هیکل
وز روی حقیقت نه بزرگند که خردند

قومی همه نوکیسه ونو کاسه که از بخل
نام کرم از نامهٔ هستی بستردند

زان قوم که ما دیدیم امروز کسی نیست
گوئی که بیکبار همه پاك بمردند

وین نیز عجبتر که، هم از بخت بد ما
با خود همه چیزی چو بمردند ببردند

«کافی ظفر همدانی»

✿ ✿ ✿ ✿

چشم سیه

✿ ✿ ✿ ✿

از تو ای چشم سیه، صرفنظر نتوان کرد
صبر کردم ز تو یکچند و دگر نتوان کرد
گیرم افتد سر زلف تو شبی در چنگم
محنت یکشب هجران تو سر نتوان کرد
یکشب از سنگدلیهای تو فرهاد شوم
بیش از ین زمزمه در کوه و کمر نتوان کرد
دارم امید که یکروز پشیمان گردی
ورنه یکشب بفراق تو سحر نتوان کرد
قصه کوتاه کن ای ناصح و از ما بگذر
یکدم از عمر گرانمایه هدر نتوان کرد
پیش آن ناوك دلدوز مکن عرضهٔ زهد
دفع آن تیر بدین کهنه سپر نتوان کرد
سرسری نیست غم عشق تو ای مونس جان
این هوا از سر شوریده بدر نتوان کرد
ماند دل پیش تو وز نیمهٔ ره برگشتم
چکنم بیدل و دلدار سفر نتوان کرد
هر گلی را بچمن رنگی و بوئیست «عماد»
چون صبا سرسری از باغ گـذر نتوان کرد

«عماد مشهدی»

مدرسه ومیکده

از راه وفا گاه ز ما یاد توان کرد
گاهی به نگاهی دل ما شادتوان کرد

صید دل من لایق تیغ تواگر نیست
در راه خدا آخرش آزاد توان کرد

نالم مگر از ناله برحم آورم آن دل
اما که‌چه با خوی خداداد توان کرد

زین بعدکسی نالهٔ من نشنود آری
تا چند مگر ناله و فریاد توان کرد

مستم ز، می‌عشق،چنان کز پس مرگم
صد میکده‌ازخاك من آبادتوان کرد

انصاف کجارفت ببین‌مدرسه کردند
جائی که‌در آن‌میکده بنیادتوان کرد

منمای بزهاد ره کوی خرابات
این‌ره نه بهر بوالهوس ارشادتوان کرد

با غیر «صفائی» مه من عهد وفا بست
دل را بچه امید دگر شاد توان کرد؟

ملااحمد نراقی «صفائی»

همه رفتند

ازملك ادب حکم گذاران همه‌رفتند
شوبار سفر بند که یاران همه‌رفتند

این گردشتابنده که‌بر دامن‌صحراست
گوید‌چه‌نشینی که‌سواران همه‌رفتند

داغست دل لاله و نیلیست بر سرو
کز باغ جهان‌لاله عذاران همه‌رفتند

گر نادره معدوم‌شودهیچ‌عجب‌نیست
کز کاخ هنر نادره‌کاران همه رفتند

افسوس که‌ا فسانه‌سرایان همه‌خفتند
اندوه که اندوه گساران همه رفتند

فریاد که گنجینه طرازان معانی
گنجینه نهادند بماران ، همه رفتند

باد ایمنی از ما همه شیران شکاری
کزشومی‌ما شیرشکاران همه رفتند

یك مرغ گرفتار دراین گلشن ویران تنها بقفس ماند وهزاران همه رفتند

خون بار «بهار» از مژه در فرقت احباب
کز پیش تو چون ابر بهاران همـه رفتند

بهار ـ «محمدتقی ملك الشعرا»

راز عشق

اگر اندر برم آن شاهد طناز آید
جان از تن شده‌ام باز بتن باز آید
تا شود بستهٔ دام تو چو من طایر قدس
با دو صد شوق ز فردوس بپرواز آید
هر که در راه تو اول قدم از جان گذرد
میتوان گفت که در عشق تو ممتاز آید
راز عشق تو ندانم بکه اظهار کنم
هم مگر عشق تو خود محرم این راز آید

منظر «شیخ عبدالمجید کجوری»

زمزمهٔ رضا محجوبی
استاد ویولن

ای وای براسیری، کزیاد رفته باشد در دام مانده مرغی، صیاد رفته باشد
از آه دردناکی، سازم خبر دلت را روزی که کوه‌صبرم، بر باد رفته باشد
آواز تیشه امشب، از بیستون نیامد گویا بخواب شیرین، فرهادرفته باشد

شادم که‌ازرقیبان،دامن کشان گذشتی گومشت خاک‌ما هم، بر بادرفته باشد

پرشور از «حزین» است، امروز کوه وصحرا
مجنون گذشته باشد بیداد رفته باشد

«حزین»

خدمت سرو روان

بعد ازین خدمت آن سرو روان خواهم کرد
خدمتش از دل‌وجان در دوجهان خواهم کرد

بر دم تیغ غمش سینه سپر خواهم ساخت
پیش تیر نگهش، دیده نشان خواهم کرد

پای بر تخت جم و افسر کی خواهم زد
سر فدا در قدم پیر مغان خواهم کرد

گرد هر گوشهٔ ویرانه بجان خواهم گشت
کنج دل مخزن هر گنج نهان خواهم کرد

بی رخ‌دوست دگر خون جگر خواهم خورد
دیده را ساغر پیمانهٔ آن خواهم کرد

سالها در ره عشق تو قدم خواهم زد
عمرها نام ترا ورد زبان خواهم کرد

مهر روی تو دگر جای بدل خواهم داد
غم عشق تو دگر مونس جان خواهم کرد

«وحدتا» گفت ترا از بر خود خواهم برد
گفتمش خون دل از دیده روان خواهم کرد

وحدت «طهماسبتای کلهر کرما نشاهی»

قیام قیامت

تا می بکیش زاهد و مفتی حرام شد
ما را فضای میکده بیت الحرام شد
در کیش عشق بود که رندان مست را
شاهد پیمبر آمد و ساقی امام شد
چون شحنه میفروش شد و شیخ باده نوش
رندان شهر را همه عالم بکام شد
قومی بسوی کعبه و قومی بسوی دیر
تا قسم ما از این دو عمارت کدام شد
یك جلوه کرد قامت ساقی که شیخ شهر
آمد برقص و گفت قیامت قیام شد
جز ریش انبهش نبود دام مکروفن
این سفله کاو بشعبده شیخ الانام شد
لب بر لب پیاله مگر مینهد «حبیب»
هر صبح و شام، کین همه شیرین کلام شد

«حاج میرزا حبیب خراسانی»

شستن گناه

جزشور و شر از چشم سیاه تو نریزد
الا خطر از تیر نگاه تو نریزد

آهسته بزن شانه برآن زلف پریشان
تا جمع دل از طرف کلاه تو نریزد

کانون شدی ای‌سینه مگرکز شرر دل
جز اخگر غم زاتش و آه تو نریزد

تا درخم می از پی توبه نکنی غسل
ای شیخ گنهکار گناه تو نریزد

ای خاك مقدس‌که بودنام توایران
فاسد بود آن خون‌که براه تونریزد

«فرخی یزدی»

ترانهٔ وجدوحال

چنین‌شنیدم، که‌لطف یزدان؛ بروی‌جوینده‌در نبندد
دری که بگشایدازحقیقت، براهل‌عرفان؛دگر نبندد

چنین شنیدم که هر که‌شبها، نظرزفیض سحر نبندد
ملك ز کارش گره گشاید فلك بکینش کمر نبندد

دلی که باشد بصبح‌خیزان،عجب نباشد اگر که‌هردم
دعای خودرا بکوی جانان ، ببال‌مرغ سحرنبندد

اگرخیالش بدل‌نیاید سخن‌نگویم چنانکه طوطی
جمال آئینه تانبیند ، سخن نگوید ، خبر نبندد

ز تیر آه چو ما فقیران شود مشبك اگر که شبها
فلك ز انجم زره نپوشد قمر ز هاله سپر نبندد

بزیردستان‌مکن‌تکبر ، ادب‌نگه دار اگر ادیبی
که سربلندی و سرفرازی گذر بر آه سحر نبندد
برشهیدان کوی عشقش ، بسرخ روئی علم‌نگردد
برنگ‌لاله، کسی که‌داغ، غمش بلخت، جگرنبندد

کجا تواند دم از مقامات عاشقی زد
هر آنکه‌نالد بنالهٔ‌نی، چونی بصدجا کمر نبندد

«صفای اصفهانی»

برهان عشق

خوشا دردی که درمانی ندارد
سری کز عشق ، سامانی ندارد
ندارد ذوق جان و لذت عمر
اگر دل ، مهر جانانی ندارد
دل بیمهرجانان ، هرکه را، هست
دلی دارد ولی جانی ندارد
به هرکشور قدم زد موکب عشق
امیر عقل ، فرمانی ندارد
چسان مجموع گردد خاطر آنراك
سر زلف پریشانی ندارد
بغیر از آه‌سرد و چهرهٔ زرد
حدیث عشق ، برهانی ندارد

خوش آن عاشق که بازلف ورخ‌دوست
حدیث از کفر و ایمانی ندارد

«حاج‌میرزاحبیب‌خراسانی»

عاقل و دیوانه

خوشا کاین‌خانه را ویرانه سازند
در آن ویرانه از نو خانه سازند

چه خاصیت درین آب و گل افتاد	که : زو ، هم کعبه ، هم بتخانه‌سازند
بنازم دست قدرت را در ین خاك	که تسبیح از گل پیمانه سازند
چو یاك پیمانهٔ می را شکستند	هزاران سبحهٔ صد دانه سازند
چنان ویرانه شد مسجد ، که آباد	نخواهد شد مگر میخانه سازند
بیا دیوانه را عاقل کن ای شیخ	چه سود ، ار عاقلی دیوانه سازند

نمیگنجد حقیقت در بیانها . . . .
که چندین قصه و افسانه سازند

«حاج میرزا حبیب خراسانی»

کنج غم

درآن دم نقش این دنیا نهادند	که داغ مهر تو بر ما نهادند
بهر سروی که اندر بوستان است	نشانی زان قد و بالا نهادند
به صحرا ، تا بگرید چشم مجنون	نشان چهرهٔ لیلی نهادند
زمین در سیر خود سرگشته میرفت	رواق گنبد خضرا نهادند
بشکوی هر لبی را میگشودند	سر انگشتی برآن لبها نهادند
بدل ره برده با افسون و نیرنگ	هزاران رنج پا بر جا نهادند
ز طوفان بلا سرمست جستند	مرا در کنج غم تنها نهادند

هر آن کس را که اندر دل غمی نیست
بصورت آدم اما آدمی نیست

دکتر هشترودی «محسن»

ندارد ، ندارد

درکنج دلم عشق کسی خانه ندارد
کس جای درین خانهٔ ویرانه ندارد
دل را بکف هر که نهم باز پس آرد
کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
در بزم جهان جزدل حسرت‌کش ما نیست
آن شمع‌که میسوزد و پروانه ندارد
گفتم مه من از چه تو در دام نیفتی
گفتا چکنم دام شما دانه ندارد
ای آه مکش زحمت بیهوده‌که تأثیر
راهی بحریم دل جانانه ندارد
در انجمن عقل فروشان ننهم پای
دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
تا چند کنی قصهٔ اسکندر و دارا
ده روزهٔ عمر اینهمه افسانه ندارد

پژمان بختیاری «حسین»

خدا میداند

دل بسودای تو بستیم ، خدا میداند وز مه و مهر گسستیم ، خدا میداند

ستم عشق تو هر چند کشیدیم بجان
زا رزویت ننشستیم ، خدا میداند

باغم عشق‌تو عهدی که ببستیم نخست
بر همانیم که بستیم ، خدا میداند

خاستیم ازسر شادی وغم هر دو جهان
باغمت‌خوش بنشستیم ، خدا میداند

بامیدی که گشاید زوصال تو دری
درِ دل برهمه بستیم ، خدا میداند

دیده پرخون ودل آتشکده وجان بر کف
روزوشب جز تو نجستیم خدا میداند

دوش با «شمس» ، خیال تو بدلجوئی گفت
آرزومند تو هستیم خدا میداند

شمس‌مغربی «محمد شیرین»

اشك و آه

دیدم همان‌فسونگر مژگان‌سیاه بود
بازش هزار راز نهان در نگاه بود

عشق قدیم و خاطرهٔ نیمه جان او
در دیده‌اش چوروشنی شامگاه بود

آن سایهٔ ملال به مهتابگون رخش
گفتی حریر ابر برخسار ماه بود

پرسیدم‌ازگذشته‌و یکدم‌سکوت کرد
حرفش بمرگ‌عشق‌عزیزی گواه بود

از آشتی نبود فروغی بدیده‌اش
این‌آسمان دریغ، زهرسو سیاه بود

بنشستمش بدامن‌ودورم‌زخویش کرد
قدرم‌نگر که پست‌تر ازگردراه بود

از دیده‌ای فتاد و برون شد ز سینه‌ای
«سیمین» دل‌شکسته مگراشك و آه‌بود

« سیمین ـ بهبهانی»

مرگ یار

رنجی که جانم از غم آن خون جگر کشید
نشنیده‌ام که جانی از آن بیشتر کشید

مهلت نداد چرخ که او را ببر کشم
من حسرتش کشیدم و گورش ببر کشید

از عمر در شکنجه و با مرگ در جدال
عمری عذاب و رنج ز دردِ جگر کشید

بگداخت همچو شمع تن نازنین او
از سوزش تبی که تنش در شرر کشید

بنشست گرد مرگ بروی پریده رنگ
گفتی که ابر هاله بگرد قمر کشید

بگشاد چشم تا نظری بنگرد مرا
مرگش امان نداد و قلم بر نظر کشید

زین در به آن در از پی درمان شدم، ولی
داغش اجل بجان من در بدر کشید

گفتم که ناز آن بدن نازنین کشم
خاکم بسر که ناز ورا خاک بر کشید

پیچیده شد بپردهٔ ماتم، سرای من
تا رخت ازین سرا بسرای دگر کشید

گیتی چو شب بدیدهٔ من تیره گشت و تار
زان واپسین دمی کـه بگاه سحر کشید

حریری « دکتر علی اصغر »

خیل عشقبازان

روزی که کلك تقدیر ، در پنجهٔ قضا بود
بر لوح آفرینش ، غم سرنوشت ما بود
زان پیشتر که نوشد ، خضر آب زندگانی
ما را خیال لعلت ، سرمایهٔ بقا بود
روزی که میگرفتند ، پیمان ز نسل آدم
عشق از میان ذرات ، در جستجوی ما بود
ساقی شراب شوقم ، دیشب زیادتر داد
گر پاره شد ز مستی ، پیراهنم بجا بود
بر عاصیان هر قوم ، بگماشت حق بلائی
ما خیل عشقبازان ، هجرانمان بلا بود
ساقی لباس زهدم ، صد ره به می فروشست
تا پاك شد ز رنگی ، کالودهٔ ریا بود
گر در محیط حیرت غرقم ، گناه من چیست؟
در کشتی وجودم ، عشق تو ناخدا بود
میخواستم که دل را ، از غم خلاص یابم
داغ جدائی آمـد ، این آخر الدوا بود

« غبار همدانی »

وصف رخ دوست

شیخ است و حلقه بر در خمار میزند
دست طلب بحلقهٔ زنار میزند
این خرقه پوش صومعه را تا چه روی داد
کاتش بجان خرقه و دستار میزند
خلوت نشین شهر که از صومعه گریخت
مستانه نعره بر سر بازار میزند
یك نغمه بیش نیست که مطرب ببانگ چنگ
مرغ سحر بساحت گلزار میزند
داود ناله از دم مزمار میکند
منصور نعره بر ز بر دار میزند
سنگی سخن ز حلقهٔ تسبیح میکند
چوبی نوا ، ز پردهٔ اسرار میزند
چنگ و چغانه وصف رخ دوست میکنند
جام و پیاله دم ز لب یار میزند

«حاج میرزا حبیب خراسانی»

شیخنا

شیخنا شب تا سحر مست و خراب از باده بود
در خرابات مغان مست و خراب افتاده بود

با حریفان دغل نرد و قمار و جام می
کرده بود و برده بود وخورده بودوداده بود
شیخنا را با نگاری ساده کار افتاده دوش
ساده، کار افتاده بود وشیخ ، مطلق ساده بود
شیخنا بیچاره در این کار تقصیری نداشت
باده بود و ساده بود و بزم عیش آماده بود
بنگ خورد وچنگ زدافیون کشیدومی،چشید
شیخنا از قید هستی ساعتی آزاده بود
نیست بود وهست شد ، هشیار بود ومست شد
شیخنا از نو مگر دیشب زمادر زاده بود
در برش ساده ، بلب باده ، ز پا افتاده مست
بیخود و عریان تنش از خرقه و لباده بود
دیدمش با آنکه دیشب باخت چون من قافیه
پشت خم ، در صبحدم ؛ چون دال برسجاده بود

«حاج میرزا حبیب خراسانی»

بیائید بیائید

صبحست و صبوحست بیائید بیائید
وجدست وفتوحست بیائید بیائید
غرقه شدگانیم در اندیشه و اندوه
می ، کشتی نوحست بیائید بیائید
زاندیشه واندوه نکشد روح بجزدرد
می راحت روحست بیائید بیائید
از توبه دگر باره همه توبه نمودیم
این توبه نصوحست بیائید بیائید

از دورِ افق روشنی صبح نخستین
قد کاد یلوحست بیائید بیائید

«حاج میرزا حبیب خراسانی»

✿ ✿ ✿ ✿✿✿ ✿ ✿ ✿

آسانی و دشواری

✿ ✿ ✿ ✿✿✿ ✿ ✿ ✿

کفر زلف تو عرض ایمان کرد — هندوی کافرم مسلمان کرد
دوش در پای خم حریفی مست — عقل را سر برید و قربان کرد
هر چه دشوار بود نزد خرد — پیر میخانه دوش آسان کرد
ترك چشمت سپاه تقوی را — بیکی غمزه تیر باران کرد
پیر میخانه دوش رمز خوشی — تازه و نغز، باز عنوان کرد:
دم چو در هفت بند نای دمید — معنی هفت بطن قرآن کرد

شیخ تکفیر کرد مؤمن را
کفر را پیر، عین ایمان کرد

«حاج میرزا حبیب خراسانی»

داغ عشق

گر در حریم عشق کسی محرم اوفتد
در سر هوای کعبه و دیرش کم اوفتد
از جم بیار یاد چو جام طرب کشی
کز صد هزار شاه یکی چون جم اوفتد

گر مریمی ز روح قدس بار ور شود
شاید که زاده‌اش چو تو عیسی دم اوفتد
تعویذ خط بیار بر آن لعل شکرین
ترسم بدست اهرمن این خاتم اوفتد
شد عالمی خراب بجز طاق میکده
نازم باین بنا که چنین محکم اوفتد
گر بر دلی جراحتی آید زبون شود
جز داغ عشق کاو بدرون مرهم اوفتد

آشفته شیرازی « حاج محمد کاظم »

مستی و بوسه

گر نیم‌شبی مست در آغوش من افتد — چندان بلبش بوسه زنم کز سخن افتد
صدبار به پیش قدمش جان بسپارم — یکبار مگر گوشه چشمش بمن افتد
ای بر سر سودای توسرهاشده برباد — دور از توچنانم که سری بی‌بدن افتد
آوازهٔ کوچك دهنت ورد زبانهاست — پیدا شود آن راز که در هردهن افتد
شیرین نفتد هر که زند تیشه که اینکار
شوری است که تنها بسر کوهکن افتد

بهار «محمد تقی ملك الشعرا»

گرفتار

من نخواهم از قفس ، صیاد آزادم کنم
خوشدل از آنم گهی کنج قفس یادم کند

هجر مرغان چمن هر چند دلخونم نمود
راضیم از جان بر آن جوری که صیادم کند
زیر پا در کرده‌ام از عشق، بس دشت و دمن
عشق شیرین تو خواهم همچو فرهادم کند
این دل تنگ و شب تاریك و وای مرغ حق
ناله‌ای خواهم ز دل تا منع فریادم کند
نا روائی ها که کرد آن مه، همه برمن رواست
داد خواهی می نخواهم هر چه بیدادم کند
شمع رویت، سوختم؛ خاکسترم بر باد داد
خواست در این راه، چون پروانه استادم کند

«حسنعلی رفیعا»

✿ ✿ ✿ ✿

نصیب بیدلان

✿ ✿ ✿ ✿

نخستین باده کاندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند
چو با خود یافتند اهل طرب را شراب بیخودی در جام کردند
لب میگون جانان جام در داد شراب عاشقانش نام کردند
سر زلف بتان آرام نگرفت ز بس دلها که بی آرام کردند
بمجلس نیك و بد را جای دادند بجامی کار خاص و عام کردند
چو گوی حُسن درمیدان فکندند بیك جولان دو عالم رام کردند
ز بهر نقل مستان از لب و چشم مهیا شکر و بادام کردند
از آن لب کارزوی جمله دلهاست نصیب بیدلان دشنام کردند
دلی را تا بدست آرند هر دم سر زلفین خود را دام کردند

بغمزه صد سخن با جان بگفتند به دل، ز ابرو دوصد پیغام کردند
نهان با محرمی رازی بگفتند جهانی را از آن اعلام کردند
بعالم هر کجا درد و غمی بود بهم کردند و عشقش نام کردند
چو خود کردند راز خویشتن فاش
«عراقی» را چرا بد نام کردند

« فخرالدین ابراهیم عراقی همدانی »

متاع زهد

نخوانده درس محبت کجا خبر دارد
که عاشق از می و مستی چه در نظردارد
حدیث عشق نگردد کهن که سال بسال
بهار حسن تو گلهای تازه تر دارد
توان ز صبح بنا گوشت احتمالی داد
که شام عاشق افسرده هم سحر دارد
حدیث وصل تو شرطی نداشت بهر رقیب
کنون که نوبت ما شد هزار اگردارد
بعشق کوی تو دم میزدم که پیر خرد
شنید وگفت ازین ره مرو خطر دارد
متاع زهد کسادست گو بزاهد شهر
دکان گشاید اگر مایه دگر دارد

گمان سود ز سود ای دل مبر «سرمد»
که این معامله از هرجهت ضرر دارد

« سرمد ــ صادق »

کفرو ایمان

نگارا! جسمت از جان آفریدند ... ز کفر زلفت ایمان آفریدند
جمال یوسف مصری شنیدی؟ ... ترا خوبی دو چندان آفریدند
ز باغ عارضت یك گل بچیدند ... بهشت جاودان زان آفریدند
غباری از سر کوی تو برخاست ... وزان خاك، آب حیوان آفریدند
غمت خون دل صاحبدلان ریخت ... وزان‌خون لعل ومرجان آفریدند
سرا پایم فدایت باد و جان هم ... که سر تا پایت ازجان آفریدند
ندانم با تو یك دم چون توان بود؟ ... که صد دیوت نگهبان آفریدند
دما دم چند نوشم دُرد دردت؟ ... مرا خود مست وحیران آفریدند

ز عشق تو «عراقی» را دمی هست
کزان دم روی انسان آفریدند

«فخرالدین عراقی»

بی‌نیازی

هر آنکه از خودی خویشتن جدائی کرد
میان خلق خدا جلوهٔ خدائی کرد
خوشم ز سنگ حوادث که استخوان مرا
چنان شکست که فارغ ز مومیائی کرد

بهوش باش دلی را بقهر نخراشی
به ناخنی که توانی گره گشائی کرد
فغان که کاسهٔ زرین بی نیازی را
گرسنه چشمی ما کاسهٔ گدائی کرد
رهین منت صباغ قدرتم زاهد !
که او لباس مرا رنگ بی ریائی کرد
چه حکمت است که زاهد بداغ پیشانی
به‌خاك میکده دیدم که جبهه سائی کرد

«امامقلیخان غارت»

یاد شیراز

هر باغبان که‌گل بسوی برزن آورد
شیراز را دو باره بیاد من آورد
آنجا که گر بشاخ گلی آرزوت هست
گلچین به پیشگاه تو یك خرمن آورد
نازم هوای فارس که از اعتدال آن
بادام بن شکوفه مه بهمن آورد
آتش بکار نایدمان روز گار دی
با آتشی که ساقی سیمین تن آورد
نو روز ماه ، فاخته و عندلیب را
در بوستان نواگر و بربط زن آورد

ابر هزار پاره بگیرد ستیغ کوه
چون لشکری که رو بسوی دشمن آورد
من در کنار باغ کنم ساعتی درنگ
تا دلنواز من خبر از گلشن آورد
آید دوان دوان و نهد بر کنار من
آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد
ساقی که میر مجلس انس است پیش ما
چون روز تیره گشت می روشن آورد
مردی گریز پایم و دور از دیار خویش
زان اندهم زمانه بپا داشن آورد
از شهر من هر آنکه رساند خبر مرا
چون گیوگوئیا خبر از بیژن آورد

«دکتر صورتگر - لطفعلی»

آفت آشیان

هر گز کسی به روز من ناتوان مباد
مانند من فسرده دلی در جهان مباد
بس رنج دیده ام زدل مهربان خویش
یارب دلی دگر بجهان مهربان مباد
گر شد خزان بهار من از دوریت چه باك ؟
ای گل ترا بهار جوانی خزان مباد

هر کس که میرود نهد از خود نشانه ای
از من بجز فسانهٔ عشقت نشان مباد
سوزد اگر چو شمع زبانم ، زسوزعشق
حرفی بغیر عشق ، مرا بر زبان مباد
هر کس که ناله های دلم را شنید گفت
مرغی شکسته بال و جدا ، ز اشیان مباد
خوش آشیانه ایست برای وفا دلم
جز برق عشق، آفت این آشیان مباد

« ابوالحسن ورزی »

جلوه قامت

جان کند آهنگ مقامی دگر گر رسد از دوست پیامی دگر
تا فکند یکسره از پا مرا مید هدم باده ز جامی دگر
فرهٔ سرو چمن از دست برد جلوهٔ قدت بخرامی دگر
مژده جانبخش مسیحا دهد زان دو لب لعل ،کلامی دگر
جلوه خورشید سحر میدهد وعدهٔ وصل تو بشامی دگر
ای همه دردی کش تو پختگان آمده در بزم تو خامی دگر
مرغ دل از ساحت امکان پرید
تا بنشیند لب بامی دگر

« هشترودی - دکترمحسن »

در راه عشق

حدیث درد من گر کس نگفت افسانه‌ای کمتر
و یا خود من نباشم درجهان دیوانه ای کمتر

اگر بی نام و ناموسم فراغم بیشتر باشد
و گر بی خانمانم گوشه ویرانه ای کمتر

از آن سیمرغ را درقاف غربت آشیان دادند
که شد زین دامگه مشغول آب ودانه‌ای کمتر

نکو بزمیست عالم لیك ساقی‌جام غم دارد
خوش آن‌مهمان که‌خورداز‌دست او پیمانه‌ای کمتر

کسی عاشق شود کز آتش سوزان نپرهیزد
براه عشق نتوان بود از پروانه ای کمتر

مکن «مانی» عمارت از سرای دهر بیرون شو
برای این دو روز عمر محنت خانه ای کمتر

«مانی شیرازی»

خورشیدپرست

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار
وز هردوجهان مهر گسستیم دگر بار

جام‌دوجهان پر، ز، می‌عشق‌تودیدیم
خوردیم می وجام شکستیم دگر بار

شاید که دگر نعرهٔ مستانه بر آریم
کز جام می عشق تومستیم دگر بار

المنةلله که پس از محنت بسیار
با تو نفسی خوش بنشستیم دگر بار

چون طرهٔ تو شیفتهٔ روی تو گشتیم / هیهات که خورشید پرستیم دگربار
ما ترك مراد دل خودکام گرفتیم / تاهرچه کنددوست خوشستیم دگربار
با عشق تو ما راه خرابات گرفتیم / از صومعه و زهد برستیم دگربار
در بندگی زلف چلیپات بماندیم / ز نار هم از زلف تو بستیم دگربار

تا راز دل ما نکند فاش «عراقی»
اینك دهن از گفت ببستیم دگربار

«فخرالدین عراقی»

هیجان درونی

سر بسر لطفی و جانی ای پسر / خوشتر ازجان چیست؟ آنی ای پسر
میل دلها جمله سوی روی تست / وه که شیرین دلستانی ای پسر
زان بچشم من در آئی هر زمان / کز صفا آب روانی ای پسر
از می حسن، ارچه سرمستی، مکن / با حریفان سر گرانی ای پسر
وعده‌ای می‌ده اگرچه کج بود / کز بهانه در نمانی ای پسر
برلب خود بوسه زن، آنگه ببین / ذوق آب زندگانی ای پسر
زان شدم خاك درت کز جام خود / جرعه‌ای بر من فشانی ای پسر
از لطیفی می نماند کس بتو / زان یقینم شد که جانی ای پسر
دردل وچشمم زحسن ولطف‌خویش / آشکارا و نهانی ای پسر

نیست در عالم، «عراقی» را، دمی
بی لب تو کامرانی ای پسر

«فخرالدین عراقی»

حسرت دیدار

شنیدستم غمم را میخوری . اینهم غم دیگر
دلت بر ماتمم میسوزد ، اینهم ماتم دیگر

به دل هر راز گفتم برلب آوردش دم دیگر
چه سازم‌تا بدست آرم جزاین‌دل‌محرم دیگر

نکشتی آتش خشمش تمام و زود خشکیدی
کمی‌مانده‌ست از او، ای‌دیده قربانت،نم‌دیگر

مرا گفتی دم آخر ببینی ، دیر شد ؛ باز آ
که ترسم حسرت این دم برم بر عالم دیگر

ز بی رحمی نماید تیر خودرا هم دریغ از دل
که داند زخم اورا نیست جزاین مرهم دیگر

جهانی را پریشان کرد از آشفتن یك مو
معاذالله اگر بگشاید از گیسو خم دیگر

بجان دوست، غیر از درد دوری ازدیار خود
در این دنیا ندارد جان «لاهوتی» غم دیگر

« ابوالقاسم لاهوتی »

دل دیوانه

طفلی پی دیوانه ز هر خانه درین شهر
یارب چکند یك دل دیوانه درین شهر

دل را هوس صحبت ما نیست به بینید
دیوانه ندارد سر دیوانه درین شهر
سودای سرزلف تو گر رهزن دلهاست
مشکل که بماند دل فرزانه درین شهر
چون شمع بهر بزم بسوزیم و چه حاصل
بر شمع نسوزد دل پروانه درین شهر
جا تنگ شد از بر سر کویش، چه توان کرد
یك شهر غریبیم و یکی خانه درین شهر
یك زاهد و یك رند در این شهر ندیدیم
بستند در مسجد و میخانه درین شهر

نشاط «سید عبدالحسین»

دل و دل آرا

گر چه مستیم و خرابیم چو شبهای دگر
باز کن ساقی مجلس سرمینای دگر
امشبی را که در آنیم غنیمت شمریم
شاید ای جان نرسیدیم بفردای دگر
مست مستم، مشکن قدر خودای پنجه غم
من به میخانه‌ام امشب تو برو جای دگر
چه به میخانه چه محراب حرامم باشد
گر بجز عشق توام هست تمنای دگر

تا روم از پی یار دگری می‌باید
جز دل من دلی و جز تو دل آرای دگر
تو سیه چشم چو آئی به تماشای چمن
نگذاری بکسی چشم تماشای دگر
گر بهشتی است رخ تست نگارا که در آن
میتوان کرد بهر لحظه تماشای دگر

«عماد مشهدی»

گوشهٔ میخانه

با آنکه در حریم تو بیگانه‌ام هنوز — چون حلقه بسته بر در این خانه‌ام هنوز
بگذشت شب ز نیمه و من با خیال دوست — مینا صفت بگوشهٔ میخانه‌ام هنوز
از شعلهٔ نگاه تو پروا نمیکنم — ای شمع من! بسوز که پروانه‌ام هنوز
چون گوهری که بر سر انگشتری نهند — ای آشنا بچشم تو بیگانه‌ام هنوز
گفتم چه الفتی است بگیسوی او مرا
دل ناله کرد و گفت که دیوانه‌ام هنوز

« رضا ثابتی»

حسب حال

با دیگران به مهری و با من بکین هنوز
میسوزم از فراق تو ای نازنین هنوز

نامم بریشخند بر این و آن برفت
یك لحظه ول نمیکنی از، آن و این هنوز

من ایستاده، بسته کمر خدمت ترا
تو با رقیب هرزه درا همنشین هنوز

هردم کنی جفائی و چون طفل بی‌خبر
گوئی چرا فلان بود اندوهگین هنوز

با من نئی، ولی به خیالی که با منی
غیرت برند مردم کوتاه بین هنوز

از دست رفته‌ایم، خدا را تفقدی
تا در تنست این نفس واپسین هنوز

از عشق هر چه گویم و گویند نابجاست
کس برنگشته است از این سر زمین هنوز

گفتم بترك پیر خرد زانکه هر چه گفت
گفت و نداشت بر سخن خود یقین هنوز

خشکی نمود روغن بادام، باز هم
صفرا فزاست شربت سرکنگبین هنوز !!

ما جان سپرده‌ایم وشگفتا که میکشیم
دنبال مرگ، منّت جان آفرین هنوز

«فضل الله گرگانی»

مأوای امن

داریم داغِ عشقِ تو ای مه بجان هنوز
«خاکستر»ی شراره زند بر روان هنوز

جای مرا گرفتی و رفتی ، بیا بیا
باقیست از من این دو سه مشت استخوان هنوز

دردا که ز هر خند خزانش روان بسوخت
آن مرغِ نا گرفته به باغ آشیان هنوز

بر گشته‌ام من از سفرِ عشق سالهاست
دارم بچشم ، گوهر اشك ؛ ارمغان هنوز

آن وعده ها و گردش شبها و بوسه ها
وان قصه ها که از همه باشد نهان هنوز

رفت آنچه بود و ماند فقط خاطرات تلخ
عبرت نگیرد این دل بی خانمان هنوز

اشکم تمام روی زمین را فرا گرفت
با من به سخره مینگرد آسمان هنوز

همخانهٔ رقیب شد و دم همی زند
از مهربانی ، آن بت نا مهربان هنوز

خارم بکف خلید وسرانگشت ، خون فشاند
میخواندم بباغ ، گل ارغوان هنوز

ای عشق و آرزو نکشی دست از سرم
ای روزگار! بس نبود امتحان هنوز

خواهم بترك زندگی عاشقانه گفت
مأوای امن نیست در این خاکدان هنوز

«فضل‌الله گرکانی»

✡ ✡✡✡ ✡

نظرهاست هنوز

✡✡✡

دیده را با رخ خوب تو نظرهاست هنوز
بر سر زلف تواش، میل بسوداست هنوز

اشکم از گرم روی، کرد رخ زردم سرخ
زآبرو ریختنش تا چه نظرهاست هنوز

گرچه دردش دل ما غرقه بخون میدارد
ما مقریم که جرم از طرف ماست هنوز

گفته بودم که کنم ترکش و چون دیدم باز
عشق من با قد زیباش، ببالاست هنوز

بر خور از گلشن رویش بصفا «شمس» امروز
شادی آنکه دلش در پی فرداست هنوز

«شمس مغربی»

اندیشهٔ فردا

رفتی ازچشمم و دل محو تماشاست هنوز
عکس روی تو در این آینه پیداست هنوز

هر که در سینه دلی داشت بدلداری داد
دل نفرین شدهٔ ما است که تنهاست هنوز
در دلم عشق تو چون شمع ، بخلوتگه راز
در سرم شور تو چون باده به میناست هنوز
گر چه امروزِ من آئینهٔ فردای منست
دلِ دیوانه در اندیشهٔ فرداست هنوز
عشق آمد به دل و شور قیامت برخاست
زندگی طی شد و این معرکه برپاست هنوز
لب فرو بسته‌ام از شرم و زبان نگهم
پیش چشمان سخنگوی تو گویاست هنوز

«ابوالحسن ورزی»

سوز و گداز عقل

عقل سودازده در سوز و گدازست هنوز
یار پیمان شکنم بر سر نازست هنوز
چه کنم گر نکنم ناله و افغان که رقیب
در حریم حرمش محرم رازست هنوز
گر چه بستند در صومعه ومسجدودیر
شکر دارم‌که در میکده بازست هنوز

« آیة‌الله‌آسید حسین جمارانی »

بادهٔ لذت

عمری گذشت و من به تحیر فرو هنوز
نابرده ره به خوارترین راز او هنوز
ساغر شکست و بادهٔ لذت بخاك ریخت
نگذشته قطره‌ایش مرا از گلو هنوز
دور زمانه سرخوش و بی آبرو گذشت
من پای بست رنج و غم آبرو هنوز
عمرم چنان گذشته بسختی که مرگ را
فرصت نکرده‌ام که کنم آرزو هنوز
عشق مرا تو پاك مدان چون نیافتست
از اشك چشم و خون دلم شستشو هنوز
دردا که پشت کرد بمن دور زندگی
ناکرده من بدورِ می وعشق‌روهنوز

فرزاد «مسعود»

مدد عشق

ما بدان قامت و بالا نگرانیم هنوز
وز غمت خون دل از دیده روانیم هنوز
جز تو یاری نگرفتیم و نخواهیم گرفت
بر همان عهد که بودیم بر آنیم هنوز

بامید تو شب خویشتن آریم بروز
آن جفا دیده که بودیم همانیم هنوز
ای دریغا که پس از آنهمه جانبازیها
بر سر کوی تو بی نام و نشانیم هنوز
دیگران وادی عشق تو بپایان بردند
ما بیاد تو در این دشت دوانیم هنوز
آرمیدند همه در حرم ِ حرمت و ما
ساکن ِ کوی ِ خرابات ِ مغانیم هنوز
نوبهار آمد و بگذشت ولیکن من و دل
همچنان در تب آسیب خزانیم هنوز
نه گلت خار برآورد و نه از جورت کاست
باری از هستی خود ما بگمانیم هنوز
بس شگفت است که با اینهمه تابش چون بخت
در پس ِ پردهٔ پندار نهانیم هنوز
ما از این چرخ کهن گر چه بسی پیر تریم
همچنان از مدد عشق جوانیم هنوز
اوستاد همه فن بوده و هستیم «ادیب»
با همان نام و همان شوکت و شانیم هنوز

«ادیب نیشابوری»

که بس آشفته و مستم من امروز

ندانم تا چه خوردستم من امروز — که بس آشفته و مستم من امروز
ز زهد خشك و ناموس ریائی — بحمدالله رهید ستم من امروز
برغم زاهدان در کوی خمار — بکام عشق بنشستم من امروز
چو ماهی کاوفتد در شست ، ناگه — فتاده اندر آن شستم من امروز
ز خود بگسستم و از هر دو عالم — بوصل دوست پیوستم من امروز

ز «شمس» آشفته می‌بودم همه عمر
از آن آشفتگی رستم من امروز

«شمس مغربی»

امیر اسیر

نشسته در دل خاکم بیاد دوست هنوز
دل گداخته را آرزوی اوست هنوز

نه عشق آینه روئی نه ذوق هم سخنی
عجب که طوطی ما گرم گفتگوست هنوز

ز بیم خوی تو رازم نهفته ماند بدل
درین صدف گهر از پاس آبروست هنوز

درین بهار چو اشك از کنار چشم ترم
مرو که خرمن گل در کنار جوست هنوز

نبرده پارهٔ تن، پاره‌های جان طلبد
عجوز دهر چو طفلان بهانه جوست هنوز
ز همنشینی دل با غم تو در عجبم
که پیر گشت و همانش بدایه خوست هنوز
ز خوان هستیش ای آسمان چه میرانی
که میهمان ترا لقمه در گلوست هنوز
کسی نماند کز آن تند خو کناره نکرد
«امیر» ماست که از جان اسیر اوست هنوز

امیری فیروزکوهی «سیدعبدالکریم»

خشت خم

نشکفته است یك گلت از بوستان هنوز
در گلشنت نکرده نظر باغبان هنوز
چشمم بره که یار سفر کرده کی رسد؟
بانك جرس بگوش من از کاروان هنوز
یارب چه حیرتست که گلها بباد رفت؟
بلبل بذوق خاطر خود در فغان هنوز
من در طمع که ناله زخود وارهاندم
یك مشت خس نسوخته در آشیان هنوز
ماخشت خم زقالب فرسوده ساختیم
ناکرده طرح میکده پیر مغان هنوز
یکبار حرف روی توام بر زبان گذشت
چون غنچه میدمد زلبم بوی جان هنوز
صدره فزون به بوتهٔ حرمان گداختیم
خوی بهانه جوی تو در امتحان هنوز
دشمن بحال من زغمش گریه میکند
آن بیوفا بدوستیم بدگمان هنوز
ای تازه گل که خندهٔ شادیت برلبست
آگه نئی ز غارت فصل خزان هنوز

اینست اگر جفا که تو بیرحم میکنی
«عاشق» نرفته است چرا از میان هنوز؟

«عاشق اصفهانی»

خلوت غم

ای آه سحرگاه! تو آخر اثری بخش
ای نالهٔ شبگیر، خدا را ثمری بخش

بی برگ و نوا مانده‌ام و خسته و نالان
آخر تو هم ای شاخهٔ امید بری بخش

از آنچه نصیب دگران کردی و دادی
ای دست قضا بر من مسکین قدری بخش

در کنج قفس، آتش غم بال و پرم سوخت
بگشا درِ این بند و مرا بال و پری بخش

افسرد در این خلوت غم شمع وجودم
ای عشقِ فروزنده بجانم شرری بخش

ای ساقی از آن جام که دادی بحریفان
لطفی کن و ما را هم از آن مختصری بخش

گمراهی ما یکسره از بی بصری بود
ای کعبهٔ مقصود تو ما را بصری بخش

از دست دل خویش بجان آمدم ای عشق
این دل ز «مؤید» بستان، بر دگری بخش

«مؤید ثابتی»

داغ بوسه

برهنه است و بکنجی فتاده پیرهنش
فروغ ماه در امواج زلف پرشکنش

چو مرمری که در او جان دمد سپیدهٔ صبح
ز نور ماه درافتاده جنبشی به تنش

چو حوریان که بشویند تن بچشمهٔ شیر
درون چشمهٔ مه موج میزند بدنش

نشسته بر تن او قطره‌های سرد فروغ
چو اشک مردهٔ شمعی بگاه سوختنش

در آن دو چشم که چون روح شب شکفته سیاه
نهفته رازی و پوشانده از نگاه منش

بگفتن آمده ساق سپید و سینهٔ او
هزار گونه هوس جان گرفته در سخنش

ربوده بوسهٔ گرمی ز کام پر عطشی
بهم فشرده لبان را ز بیم گمشدنش

چو دیده جلوهٔ مردم فریب قامت او
خدای عشق فروخوانده نزد خویشتنش

شکفته بر تن او داغ بوسه‌های سیاه
گناه، مهر خموشی نهاده بر دهنش

«نادر نادرپور»

منت دو نان

✿ ✿ ✿ ✿

در گوش دارم این سخن از پیر میفروش
کای طفل بر نصیحت پیران مدار گوش

خواهی که خنده ساز کنی چون قرابه خند
خواهی که باده نوش کنی چون پیاله نوش

این یك هزار خنده نمودست و دیده‌تر
وان یك هزار جرعه کشیدست و لب‌خموش

پوشیده می بنوش که سهلست این خطا
با رحمت خدای خطابخش جرم پوش
بر دوش اگر سبوی می آری بخانقاه
بهتر که بار منت دونان کشی بدوش
زاهد که دین فروشد و دنیا طلب کند
او را کجا رسد که کند عیب میفروش
روزی دوکاستین مرادت بود بدست
دریاب قدر صحبت رندان ژنده پوش
گر دین و عقل نیست مرا ، زاهدا مخند
ور تاب و هوش نیست مرا ناصحا مجوش
کانجا که عشق خیمه زند نیست عقل و دین
وانجا که یار جلوه کند نیست تاب و هوش
ای مهربان طبیب چه پرسی ز حال من
چونست حال رند قدح گیر جرعه نوش
پارینه مست بودم و دوشینه نیز مست
وامسال همچو پارم و امروز همچو دوش

خیز ای «بهار» و عذر گناهان رفته خواه
زان پیشتر که مژده رحمت دهد سروش

بهـار « محمد تقی، ملك الشعرا »

خرابات مغان

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
به طلبکاری ترسا بچهٔ باده فروش
پیشم آمد به سر کوچه پریرخساری
کافری ، عشوه گری ، زلف چو ز نار بدوش
گفتم این کوی‌چه کویست‌وترا خانه کجاست ؟
ای ، مه نوخم ابروی ترا ، حلقه بگوش !
گفت : «تسبیح ، بخاك افکن و زنار ببند
سنگ ، در شیشهٔ تقوی زن و پیمانه بنوش
بعد از آن پیش من آ تا بتوگویم سخنی
راه بنمایم ، اگر بر سخنم داری گوش»
دل ز کف داده و مدهوش دویدم ز پیش
تا رسیدم به مقامی که نه دین ماند ونه هوش
دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست
از تف بادهٔ عشق آمده در جوش و خروش
بی دف وساقی ومطرب، همه دررقص وسماع
بی می و جام و صراحی ، همه در نوشانوش
چون سر رشتهٔ ناموس ، بشد از دستم
خواستم تا سخنی پرسم از او گفت : «خموش

این نه کعبه‌ست ، که بی پا و سر آئی بطواف
وین نه مسجد، که در آن بی‌ادب آئی بخروش
این خرابات مغانست و در او مستانند
از دم صبح ازل تا بقیامت ، مدهوش
گر ترا هست در این شیوه سر یکرنگی
دین‌ودنیا بیکی جرعه چو «عصمت» بفروش

«خواجه عصمت بخارائی»

خواب دلبر

مدعی گم کند از بیخبری دستارش — گر بت‌عشوه‌گرم عشوه کند در کارش
مفتی‌شهرچنان‌مست غرورست وریا — که هیاهوی قیامت نکند بیدارش
طی سرمنزل‌عشق اینهمه‌دشوار نبود — تا شکیبائی ما کرد چنین دشوارش
نرمتر، نرمتر؛ ای‌باد سحر؛ دلبرمن — تازه خفتست خدارا نکنی بیدارش
شود از عقدهٔ غم خاطر «آزاد» آزاد
بشنود گر سخنی از لب شکربارش

«آزادهمدانی»

دلبر دانشجو

نهاده گوهر رخشان‌خدای‌در دهنش — نهفته مرمر تابان بزیر پیرهنش
دل از دیار گرفتم بعشق روی گلی — «که‌بر کند‌دل مرد مسافر ازوطنش»
ز دیدهٔ سیهش جانشکارتر ، نگهش — زلعل پر شکرش آبدارتر، سخنش
خوش‌آن کتاب که‌برروی اوزند‌لبخند — خوش‌آن کلاس که‌او‌هست‌شمع‌انجمنش

اسیر شد دل آشفتهٔ پریشانم بتار طرهٔ آشفتهٔ شکن شکنش
نصیب من شود آنکه سعادت دوجهان
اگر که بخت موافق کند نصیب منش

«سعیدی علی‌اکبر»

رشته های گهر

بیتو سوزی بدل انگیخته دارم چون شمع
اشك و آهی بهم آمیخته دارم چون شمع
چه کشی دامنم از دست؟ که سیلی زسرشك
تا بدامن ز غمت ریخته دارم چون شمع
همه شب بهر نثار رهت از مخزن چشم
رشته‌های گهر آویخته دارم چون شمع
اشك من تیره از آنست که خاکستر غم
به سر، از آتش دل؛ بیخته دارم چون شمع
چون گهر روشن از آنم که بجز رشتهٔ اشك
رشته‌ها از همه بگسیخته دارم چون شمع
نیست تا در برم آن آتش سوزان «گلچین»
سوزی ازسوز دل انگیخته دارم چون شمع

«احمد گلچین معانی»

آه و اشک

دوید بر رخ زردم ز بیقراری اشک　　گل خزان زده را کرد آبیاری اشک
خزان عمر به زردی رساند رنگ رخم　　ببار بر سرم ای ابر نوبهاری اشک
کسی غبار غم از چهره ام نخواهد شست　　اگر ز دیده نیاید برون به یاری اشک
رخم ببوسد و بنوازد و به عذر قصور　　بخاك پیش من افتد ز شرمساری اشک
بیار بر لبم ای سینه هر چه داری آه　　بریز بر رخم ای دیده هر چه داری اشک

اگر حکایت «فرهاد» بشنود شیرین
یقین، که میکند از هر دو دیده جاری اشک

« علی اشتری (فرهاد) »

شعر و اشک

گرچه افکندی ز چشم خویش آسانم چو اشک
یکشب ای آرام جان بنشین بدامانم چو اشک
یا بخاك تیره غلتم یا بدامان گلی
بر خود از این بازی تقدیر، لرزانم چو اشک
مردم چشم مرا مانند، مردم ؛ لاجرم
منهم از این تیره دل مردم، گریزانم چو اشک
گر بچشمی بوسه دادم یا به رخساری چه سود
کاین زمان باحسرتی درخاك غلتانم چو اشک

بر دلی گر می‌نشینم بی ثباتم همچو آه
ور به چشمی جای گیرم باز لغزانم چو اشك
سوز پنهان درونست اینکه پیدا میشود
گه بلبهایم چو شعر و گه بچشمانم چو اشك

«علی اشتری (فرهاد)»

مرحبا دل !

نشد یك لحظه از یادت جدا دل — زهی دل ، آفرین دل ، مرحبا دل
ز دستش یکدم آسایش ندارم — نمیدانم چه باید کرد با دل
هزاران بار منعش کردم از عشق — مگر بر گشت از راه خطا دل
بچشمانت مرا دل مبتلا کرد — فلاکت دل ، مصیبت دل ، بلا دل
از این دل داد من بستان خدایا — ز دستش تا بکی گویم : خدا دل !
درون سینه آهی هم ندارد — ستمکش دل ، پریشان دل ، گدا دل
بتاری گردنش را بسته زلفت — فقیر و عاجز و بی دست و پا دل
بشد خاك و ز کویت بر نخیزد
زهی ثابت قدم دل ، با وفا دل

«ابوالقاسم لاهوتی»

سودای عشق

آتشی، سودای عشقت، کرده روشن درضمیرم
تا قیامت گر بسوزم نیست زین آتش گریزم

گر کشی، در پای ِ دارم، بنده‌ای خدمتگزارم
ور کشی با تیغ ِ تیزم ، عاشقی منت پذیرم

تا هوای کعبهٔ وصل تو دست آویز دل شد
زیر پا خار مغیلان ، پرنیان گشت و حریرم

ننگ آید از جهانم ، گرچه بس بی‌نام و ننگم
عار آید از شهانم ، گر چه مسکین و فقیرم

پس چرا دستم نمیگیری کنون کزپا فتادم
ای که میگفتی: «زپا افتادگان را دستگیرم»؟

« سرخوش قمی »

سزاوار پرستش

آزرده ز بیگانه و افسرده ز خویشم
مردم همه سیر از من و من سیر ز خویشم

بر دیدهٔ خونبار من ایدوست چه خندی
خون گریه کند هر که به بیند دل ریشم

با خیل مصیبت زدگانی که فلك داشت
سنجید مرا روزی و دید از همه بیشم

هرگز نکشم منت نوش از فلك دون
هر چند که دانم بکشد زحمت نیشم

با اینهمه آزردگی از مرگ چه ترسیم
بگذار ز کار اوفتد این قلب پریشم

جز عشق سزاوار پرستش دگری نیست
پرسند «نظاما» اگر از مذهب و کیشم

«نظام‌وفا»

بزم غم آلود

آنشب که ترا با دگری دیدم ورفتم
چون مرغ شب، از داغ تو نالیدم و رفتم
مانند نسیمی که نداند ره خود را
دامن زگلستان تو بر چیدم و رفتم
یا همچو شعاعی که گریزنده و محوست
بر گوشهٔ دیوار تو تابیدم و رفتم
ای کوکب تابندهٔ دولت توچه دانی
کز این شب تاریك چه هادیدم و رفتم
آنروز که دور از نگه مست تو گشتم
چون اشك تو در پای تو غلتیدم و رفتم
آغوش توچون محرم رازدگری بود
پیوند دل از عشق تو ببریدم و رفتم
گر سنگ ببیند، همه آتش شود واشك
این درد که ازعشق تومن دیدم و رفتم
هر نغمه که برخاست دراین بزم غم آلود
غیر ازسخن عشق تو نشنیدم و رفتم
ای باد که بازست برویت در این باغ
این خرمن گل را بتو بخشیدم ورفتم

«ابوالحسن ورزی»

شناساندن خود

آنکه خود را نفسی شاد ندیدست منم
وانکه هرگز بمرادی نرسیدست منم
آنکه صد جور کشیدست ز هر خار وخسی
وز سر کوی وفا پا نکشیدست منم

آنکه چون غنچهٔ پژمرده در این باغ بسی
بر دلش باد نشاطی نوزیدست منم
عندلیبی که در این باغ ز بیداد گلی
نیست خاری که بپایش نخلیدست منم
آنکه در راه وصال تو دویدست بسی
واخر کار بجائی نرسیدست منم
بسته در خدمت او همچو «همایون» کمری
آن غلامی که کس او را نخریدست منم

«همایون اسفراینی»

چشم گریان

از آن ترشد بخون دیده دامانی که من دارم
که با تر دامنان یارست جانانی که من دارم
اگر با من چنین ماند نگارم عاقبت دانم
ازین بدتر شود حال پریشانی که من دارم
ز مردم گر چه میپوشم خراش سینهٔ خود را
بدل پیداست از چاك گریبانی که من دارم
کشم تا کی شب هجران، اجل گو قصد جانم کن
نمی‌ارزد، بچندین دردسر جانی که من دارم
مپرس از من که ویران از چه شد غمخانه‌ات «وحشی»
جهان ویران کند این چشم گریانی که من دارم

«وحشی بافقی»

خدمت ترسا بچه

از خانقه و صومعه و مدرسه رستیم
در کوی مغان با می و معشوق نشستیم
سجاده و تسبیح به یکسوی فکندیم
در خدمت ترسا بچه زنار به بستیم
از دانهٔ تسبیح شمردن برهیدیم
وز دام صلاح و ورع و زهد بجستیم
در کوی مغان نیست شدیم از همه هستی
چون نیست شدیم ازهمه هستی، همه هستیم
زین پس مطلب هیچ ز ما دانش و فرهنگ
ای عاقل هشیار «!» که ما عاشق و مستیم
ما مست و خرابیم و طلبکار شرابیم
با آنکه چو ما مست و خرابست خوشستیم
المنةلله که از این نفس پرستی
رستیم بکلی و کنون باده پرستیم
تا «مغربی» از مجلس ما رخت بدر برد
او بود حجاب ره ما، رفت وبرستیم

«محمدمغربی»

✡ ✡✡✡ ✡

بوسه به پیغام

✡✡✡

افتد که شبی از کف تو جام ستانیم
چون مست شویم ازلب‌تو کام ستانیم

چون بوسه دهد لعل لب تو بلب جام — ما بوسه لعلت ز لب جام ستانیم
گویند که هرگز نشود بوسه به پیغام — ما بوسه از اینگونه به پیغام ستانیم
چون نوبت مستی شود و عربده جوئی — صد بوسه ز لعل تو به ابرام ستانیم
تو مست فروخسبی و ما بالب و چشمت — مستانه همی پسته و بادام ستانیم
چندانکه دهی دفع و زنی مشت و کنی منع — بوس از لب لعل تو بدشنام ستانیم

ای ترك اگر زلف توافتد بکف ما
داد از ستم گردش ایام ستانیم

« حاج میرزا حبیب خراسانی »

گل گمشده

بوی آن گمشده گل را ز چه گلبن خواهم
که چو باد از همه سو میدوم و گمراهم
همه سر ، چشمم و از دیدن او محرومم
همه تن دستم و از دامن او کوتاهم
داشتم یاری و یاران چه قیامت یاری
قامتی داشت بدلخواه و رخی زیباهم

دیگر از دیدن چشمان سیه میترسم
که سیه چشم مهی با نگهی زد راهم

امید «مهدی اخوان»

خم گیسو

به در کعبه سحرگه من و دل دست زدیم
بامیدی که در آن خانه کسی هست زدیم
لاجرم دست ارادت به در پیر مغان
خادم کعبه چو در بر رخ ما بست، زدیم
تا نگیرند پی خون کسی دامنمان
خویش را بر صف پرهیز کنان مست زدیم
سنگ بر شیشهٔ تقوی و قدح از کف دوست
لب ساقی بلب جام چو پیوست زدیم
زیر و بالا همه چون جلوه گه طلعت تست
گه سرا پرده ببالا و گهی پست زدیم
فال بیدولتی و قرعهٔ بدبختی خویش
رشتهٔ الفت ما دوست چو بگسست زدیم
آسمان کرد سیه روز و پریشان ما را
که چرا در خم گیسوی بتان دست زدیم
بندهٔ سرو چو از راه تو برخاست شدیم
گردن شمع چو در پیش تو بنشست زدیم
من و «روشن» اگر ازخویش نرستیم ولی
دست دردامن آن کس که زخود رست زدیم

«روشن کردستانی»

کشتی عمر

بیا که طرح فریب از میان براندازیم
برون ز دایره یك طرح دیگر اندازیم

ز موج حادثه بیرون بریم کشتی عمر
بساحلی برسانیم و لنگر اندازیم

برون بریم ازین خاکدان متاع وجود
بساط هستی از افلاك بر تر اندازیم

بمنزل آنکه رسد زود ، از سبکباریست
بدوش خود ز چه بار گران در اندازیم ؟

چرا بخود غم بیهوده ره دهیم مدام
چرا همیشه کدورت بخاطر اندازیم

تن توانگر ما پیش از آنکه کوزه کنند
غنیمتست دمی می بساغر اندازیم

بر غم آنکه شود دست از جهان کوتاه
سزد بگردن سیمین دلبر اندازیم

رواست گفتهٔ «مکرم» بریم در اقطار
که تا شکست ببازار شکر اندازیم

مکرم اصفهانی «محمدعلی»

سخن دل

تا ای مه ِ من رفتی ز برم خونابه چکد از چشم ترم

زینسان که جفا در هجر کشم | ترسم ز غمت جان در نبرم
سوزد دلت ار، افتد نظری | بر رنگِ رخِ مانند زرم
ای مونس جان پروانهٔ من | ای تاج سرم، نور بصرم
آخر چه شود کز روی وفا | یکبار دگر، آئی ز درم
خواهم که شبی برحلقه زنی | در باز کنم، آئی ببرم
با روی تو ای، مه طلعت من | ساید بفلاك از فخر سرم
بی روی تو ای، خورشید رخم | از خاك سیه، من تیره ترم
دانی که مرا، اندر شب وروز | جز عشق تو نیست، کاری دگرم
رحم آر بمن، چون نیست مرا | جز تو بجهان، یاری دگرم

باز آ صنما، تا از سر شوق
اندر قدمت، من جان سپرم

تفضلی «دکتر تقی»

دامان دوست

تا بدامان تو ما دست تولا زده‌ایم
بتولای تو بر هر دو جهان پا زده‌ایم
تا نهادیم بکوی تو صنم روی نیاز
پشت پا بر حرم و دیر و کلیسا زده‌ایم
در خور مستی ما رطل و خم و ساغر نیست
ما از آن باده کشانیم که دریا زده‌ایم
همه شب از طرب گریهٔ مینا من و جام
خنده بر گردش این گنبد مینا زده‌ایم

نشوی غافل از اندیشهٔ شیدائی ما
گر چه زنجیر بپای دل شیدا زده‌ایم

تا نهادیم سر اندر قدم پیر مغان
پای بر فرق جم و افسر دارا زده‌ایم

جای دیوانه چو در شهر ندادند «هما»
من و دل چند گهی خیمه بصحرا زده‌ایم

« همای شیرازی »

خمار می

تا چند در این غمکده بیمار نشینم
دور از می گلرنگ و لب یار نشینم؟

مستی نگاه تو شبی دیر نپائید
تا چند خمار شب دیدار نشینم؟

چندیست که دور از لب جام و رخ ساقی
شب گردد و صبح آید و بیدار نشینم؟

در حسرت لبخند سحرگاه ِ صبوحی
چون شمع ِ سحر با تن ِ تبدار نشینم؟

بد مستی ما دید فلك خواست که یکچند
با درد کشان باشم و هشیار نشینم!

یارب چه شود کز در این خانه شبی رخت
بر بندم و در خانهٔ خمار نشینم

ساقی تو کجائی که درین کنج غم آلود
جامی برسانی و سبکبار نشینم

فرهاد «علی اشتری»

مقام صدق و صفا

✿ ✿ ✿ ✿

تا در مقام صدق و صفا پا گذاشتیم ‌ ‌ ‌ پائی بفرق عالم بالا گذاشتیم
ما بندگان درگه عشقیم زان سبب ‌ ‌ ‌ دستی بتاج مهر و ثریا گذاشتیم
زین خاکدان گرفت دل‌ما مسیح‌وار ‌ ‌ ‌ پا بر فراز گنبد مینا گذاشتیم
بر تافتیم از همه عالم رخ نیاز ‌ ‌ ‌ حاجات‌خویش‌رابخدا وا گذاشتیم
از خوب و زشت دهر گذشتیم عـاقبت
جان را براه زلف سمن سا گذاشتیم

« ماه‌شرف‌خانم مستورهٔ‌کردستانی »

گذشتیم

تا مهر تو دیدیم ، ز ذرات گذشتیم
وز جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم
در خلوت تاریك ، ریاضات کشیدیم
در واقعه ، از سبع سموات گذشتیم
دیدیم که اینها ، همه خوابست و خیالست
مردانه از ین خواب و خیالات گذشتیم
با ما سخن از کشف و کرامات چه گوئی
چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم

ای شیخ ! اگر جمله کمالات تو اینست
خوش باش کزین جمله کمالات گذشتیم

اینها بحقیقت ، همه آفات طریقند
ما، در طلب ؛ از جملهٔ آفات گذشتیم

« محمد مغربی »

یارم توئی یارم توئی

تنها توئی ، تنها توئی ، در خلوت تنهائیم
تنها تو میخواهی مرا با اینهمه رسوائیم

ای یار بی همتای من ، سرمایهٔ سودای من
گر بی تومانم وای من ، وای از دل سودائیم

جان گشته سر تا پا تنم ، از ظلمت تن ایمنم
شد آفتاب روشنم پیدا به نا پیدائیم

من از هوسها رسته‌ام ، از آرزوها جسته‌ام
مرغ قفس بشکسته‌ام ، شادم ز بی پروائیم

دانی که دلدارم توئی ، دانم خریدارم توئی
یارم توئی یارم توئی ، شادی ازین شیدائیم

آن رشك ماه‌ومشتری ،آمد بصد افسونگری
گفتم به «زهره» ننگری ای دولت بینائیم

زهره «منصورهٔ اتابکی»

چراغ صبحدم

تنی آلودهٔ درد و دلی لبریز غم دارم
ز اسباب پریشانی ترا ای عشق کم دارم
بخلوت سوزد و کس روشنی از او نمی‌بیند
دلی در تیره روزی چون چراغ صبحدم دارم
دلم چون غنچه خونینست ولب پرخنده همچون گل
که خود را پیش بیدردان بشادی متهم دارم
از ین کابوس وحشتزا که نامش زندگی آمد
رهائی گر توانم داشت در خواب عدم دارم
من ازوحشت سرای دهر، کی آسوده خواهم شد
که هر جا بگذرم دامی بزیر هر قدم دارم
ز شادی کم کند دوران و افزاید به غمهایم
درین سودا چه سودی ازحساب بیش وکم دارم
نه چشمی دیده پروازم، نه کس بشنیده آوازم
در این گلزار خرم، بخت مرغان حرم دارم

«ابوالحسن ورزی»

بخاطر دوست

جفاوجورتوباید کشید منکه کشیدم — طمع زوصل توباید بریدمنکه بریدم
ز پا برای تو باید فتاد منکه فتادم — بسر بکوی توبایددوید منکه‌دویدم

بسینه داغ تو باید نهاد منکه نهادم بدیده نقش تو باید کشید منکه کشیدم
بدل هوای تو باید نهفت منکه نهفتم بجان بلای تو باید خرید منکه خریدم
ز دل برای تو باید گذشت منکه گذشتم
بجان برای تو باید رسید منکه رسیدم

« نورالدین اصفهانی »

عشق و آسودگی

داده چشمان تو در کشتن من دست به هم
فتنه برخاست چو بنشست دو بدمست بهم
هر یك ابروی تو کافیست پی کشتن من
چکنم با دو کماندار که پیوست بهم
شیخ پیمانه شکن توبه بما تلقین کرد
آه از ین توبه و پیمانه که بشکست بهم
عقلم از کار جهان رو به پریشانی داشت
زلف او باز شد و کار مرا بست بهم
مرغ دل زیرك و آزادی از این دانه محال
که خم گیسوی او بافته چون شست بهم
دست بردم که کشم تیر غمش را از دل
تیر دیگر زد و بر دوخت دل و دست بهم
هر دو ضد را بفسون جمع توان کرد «وصال»
غیر آسودگی و عشق که ننشست بهم

« وصال شیرازی »

درد بی‌نام و نشان

دردیست مرا صعب که با آن نشکیبم
تا یافت نشد او را درمان، نشکیبم

گم گشتگکی دارم و نامش بندانم
این‌دانم بالجمله که بی آن، نشکیبم

از نام‌ونشانش خبرم نیست، ولیکن
دانم که، زوی چون تن از جان نشکیبم

ای مردم داننده ! کنید آگهم از مهر
زان چیز که من بی آن ، یك آن نشکیبم

علامه دهخدا «علی‌اکبر»

اشکم روان، سوزم بجان

در راهت ای‌جان جهان تا کی زجان پروا کنم
دریا چو میخواند مرا باقطره چون سودا کنم

گر خاك میخواهی مرا ، یکباره خاکستر شوم
ور بحر میخواهی مرا ، این دیده را دریا کنم

اندر رهت ای‌بی‌نشان ! دورم بسی از کاروان
ای قافله سالار جان ، رحمی که ره پیدا کنم

بی کینه باشد سینه‌ام ، صافی بود آئینه‌ام
دست طلب بر دل نهم ، دیده سوی بالا کنم

بادم، مترسان زاتشم، من شعله در بر میکشم
بحرم، مبین من خامشم، گر جوشمی غوغا کنم

چون صبح دارم یکنفس وزحسرت دیدار و بس
یك جلوه‌ام بنمای و بس ، بگذر تماشا کنم

چون شمع میسوزم زجان، اشکم‌روان؛ سوزم‌بجان
با «زهره» گو در عاشقی، من خویش را رسوا کنم

زهره « منصوره اتابکی »

گرمی سخن

درون سینه نگنجد غمی که من دارم
خوشست با غم دل ، عالمی که من دارم
سرشك دیده بیان کرد ماجرای دلم
چه اعتبار بر این محرمی که من دارم
از آن گلی که بر آید ز خاك من پیداست
ز هجر لاله رخان ماتمی که من دارم
بسوخت جان حریفان ز گرمی سخنم
عجب که در تو نگیرد دمی که من دارم
بیا و بر دل من رحم کن که از تنگی
در او قرار نگیرد غمی که من دارم

(علی اشتری فرهاد)

ناز شست

دل شوریده چو با زلف تو پیوست بهم
تار و پیوند بتان یکسره بگسست بهم
از وفای تو گریزم نبود تا که قضا
رشتهٔ مهر ، میان من و تو بست بهم

پای از جور بکش ترک جفا پیشه ، چه سود

زپس مرگم اگر چند زنی دست بهم !؟

تو سیه بختی من بین که بکام دل غیر

عهد و پیمان مودت همه بشکست بهم

شست آن شوخ بنازم که بصد تر دستی

تن و جان و دل و دین از نگهی خست بهم

«ماه‌شرف خانم مستورهٔ کردستانی»

پیمان من و تو

دلی یا دلبری ؟ یا جان و یاجانان ؟ نمیدانم

همه هستی توئی، فی‌الجمله این و آن نمیدانم

بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی‌بینم

بجز تو در همه گیتی دگر جانان نمیدانم

بجز غوغای عشق تو درون دل نمی‌یابم

بجز سودای وصل تو میان جان نمیدانم

چه آرم بر در وصلت ؟ که دل لایق نمی‌افتد

چه بازم‌در ره عشقت ؟که جان‌شایان نمیدانم

یکی‌دل‌داشتم‌پرخون، شدآن هم‌ازکفم‌بیرون

کجا افتادآن مجنون ، درین‌دوران؟ نمیدانم

دلم سرگشته میدارد سر زلف پریشانت

چه‌میخواهد ازین مسکین‌سرگردان؟ نمیدانم

اگر مقصود توجانست ، رخ بنماوجان بستان
وگر قصد دگر داری ، من این و آن نمیدانم

مرا باتست پیمانی ، تو با من کرده‌ای عهدی
شکستی عهد یا هستی بر آن پیمان نمیدانم

ترا یك ذره سوی خود هوا خواهی نمی‌بینم
مرا یك موی برتن نیست کت‌خواهان نمیدانم

چه بی‌روزی کسم،یارب! که ازوصل‌تومحرومم
چرا شد قسمت بختم ز تو حرمان نمیدانم

بامید وصال تو دلم را شاد می‌دارم
چرا درد دل خود را دگر درمان نمیدانم

نمی‌یابم ترا در دل ، نه در عالم نه در گیتی
کجا جویم ترا آخر ، من حیران ؟ نمیدانم

بزندان فراقت در «عراقی» پا ببندم شد
رها خواهم شدن یانی، ازین زندان ؟ نمیدانم

«فخرالدین عراقی»

گریه‌مستانه

دوش بر یادت نگارا گریه‌ای مستانه کردم
رخنه در بنیاد عقل مردم فرزانه کردم

تا سحرگه دیده را از خون دل کردم لبالب
هرچه می، بودم بساغر؛ جمله درپیمانه کردم

عقل را بیرون فرستادم ز شهرستان هستی
عالم دیوانگی را فارغ از بیگانه کردم
تا نباشد آه را، هم راه در خرگاهِ جانان
بر کشیدم از دل و آواره‌اش زین خانه کردم
نیمشب چون زلف شبرنگش بچشمم جلوه گرشد
شستمش بااشك و بامژگان خونین‌شانه کردم
در خیال شوکت اسلام با اقبال دوشین
گردشی از اندلس بگرفته تا فرغانه کردم
شمه‌ای از فتنه کشمیر با آن میر گفتم
شاعر فرزانه را از سوز دل دیوانه کردم

بلاغی «سید صدرالدین»

نشد آزاد ومینالم

ز شب تا بامدادان میکنم فریاد و مینالم
ز دست بخت بد فرجام دارم داد و مینالم
چو بینم در قفس هم، بیمروت بسته پایم را
کنم اندیشه در بیرحمی صیاد و مینالم
بهر جا، دست یاری بینم اندر گردن یاری
به تنهائی، ز یار خود نمایم یاد و مینالم
چو بینم صورت خوبان هفتاد و دو ملت را
بیاد آرم که یار من نشد آزاد و مینالم

ز بند سبحه میفهم که از این رشته دلدارم
به حبس چادر و دام نقاب افتاد و مینالم

«ابوالقاسم لاهوتی»

بخاطر دوست

سحر ببوی نسیمت بمژده جان سپرم
اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم
چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار
قیاس کن که منت از شمار خاك درم
بکشت غمزهٔ خونریزِ تو مرا صدبار
من از خیال لب جانفزات زنده ترم
گرفت عرصهٔ عالم جمالِ طلعت دوست
بهر کجا که روم آن جمال می‌نگرم
بر غم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من
که غائبی تو و هرگز نرفتی از نظرم
اگر تو دعوی معجز عیان بخواهی کرد
یکی ز تربت من بر گذر چو در گذرم
که سر ز خاك بر آرم چو شمع و دیگر بار
به‌پیشِ روی تو پروانه وار جان سپرم
مرا اگر بچنین شور بسپرند بخاك
درون خاك ز شور درون کفن بدرم

بدان صفت که بموج اندرون رود کشتی
همی رود تن زارم درون چشم ترم
چنان نهفتم در سینه داغ لاله‌رخی
که شد چو غنچه لبالب ز خون دل، جگرم

ادیب پیشاوری «سیداحمد»

درماتم هدایت

سرگشته در این مرحله چون گوی بماندیم
زان سوی نرفتیم و ازین سوی بماندیم
تو آب روان بودی و رفتی سوی دریا
ما سنگ و کلوخیم، ته جوی بماندیم
چون باد، تو؛ زی کشور جان رفتی آزاد
ما خاك صفت بر سر این کوی بماندیم
زنجیر علائق را چون شیر گسستی
ما، مورمنش، بستهٔ یك موی بماندیم
صد خوان هنر چیدی و ما گرسنه طبعان
بعد از تو پی رنگ و پی بوی بماندیم
شایستهٔ همراهی سیمرغ، مگس نیست
ماندن حد ما بود، از آنروی بماندیم
نشناخته قدر گهرت عمری، ناچار
از دیده گهربار، گهرجوی بماندیم

فرزاد «مسعود»

طریق عشق

سفر بگزید یار و من زهجرش ناله سر کردم
زسوز ناله، خون اندر دل مرغ سحر کردم

ز من آموز عشق ای مدعی ، کاندر ره جانان
قدم ننهاده، اول از دل و جان ترك سر کردم

نوشتم نامه سویت لیك ، چشم گریه آلودم
مجال از کف ربود و شرح هجران مختصر کردم

بر آن بودم که پنهان دارم اسرار غم عشقت
ولی از نالهٔ جانسوز ، شهری را خبر کردم

خطرهای طریق عشق جانان را ز من بشنو
که من اول کسی بودم کزین وادی گذر کردم

شب وصلت نبودم دسترس تا جان بیفشانم
از این خجلت چو مرغ خسته، سر در زیر پر کردم

شنیدستم که ای دلدار ، عزم دیدنم داری
به مژگان روفتم منزل ، بآب دیده تر کردم

بگفتم شمه‌ای از حسنت ای گل دوش با بلبل
ورا در عشق تو صد ره زخود آشفته‌تر کردم

مرا مفلس مخوان جانا که از الطاف روی تو
کنار دامن خود ز اشك دیده پر گهر کردم

«رفیعا» بر بت مه پیکری از مهر ، دل بستم
به عشق وعاشقی خود را بگیتی مشتهر کردم

«حسنعلی رفیعا»

رنج درونی

شاخهٔ بشکسته‌ام کز برگ و بار افتاده‌ام
از نگون بختی ز چشم نوبهار افتاده‌ام
پایمال باغبانم در بهار زندگی
غنچهٔ پژمرده ام کز شاخسار افتاده‌ام
بی نصیبی بین که شد گهوارهٔ من گور من
دانهٔ بی حاصلم در شوره‌زار افتاده‌ام
تا ز بازار جهان گوهر شناسان رفته‌اند
من ، که گنج گوهرم از اعتبار افتاده‌ام
در گلستانی که گلچین غارت گل می‌کند
من چو اشك شبنم از چشم بهار افتاده‌ام
نور خورشیدم که بر ویرانه‌ها تابیده‌ام
پرتو شمعم که بر روی مزار افتاده‌ام
از سبکباری نگردد پایمال من کسی
سایهٔ سروم بروی سبزه زار افتاده‌ام
مایهٔ نابودی من شعلهٔ آه منست
در میان خرمن خود چون شرار افتاده‌ام

در فراموشی بسر آمد بهار عمر من
چون گل صحرا ز گلشن بر کنار افتاده‌ام

در قبول زندگانی اختیار از من نبود
من در این وحشت سرا بی اختیار افتاده‌ام

منزل مقصود را از من چه می‌پرسی که من
با دو چشم بسته در این رهگذار افتاده‌ام

« ابوالحسن ورزی »

فریاد شورانگیز و مستانه

شبی با خود ترا در خلوت میخانه میخواهم
لبت را بر لبان خویش چون پیمانه میخواهم

غروب زندگی آمد بیا ای عشق افسونگر
که خواب مرگ نزدیکست و من افسانه میخواهم

نگاه آشنایت را که کس جز من نمی‌بیند
بهر چشمی بغیر از چشم خود بیگانه میخواهم

نشان پایداری نیست گرد هر چمن گشتن
ترا ای شاخهٔ گل برتر از پروانه میخواهم

بفریاد نگاهت گوش جانم آشنا باشد
من این فریاد شورانگیز را مستانه میخواهم

نمیخواهم کسی جز من ترا در انجمن بیند
تو آن شمعی که بیرونت ز هر کاشانه میخواهم

نباشد جز دل ویران من شایستهٔ عشقت
ترا ای گنج ناپیدا در این ویرانه میخواهم
ملامتها که من از صحبت فرزانگان دیدم
تلافی کردنش را از دل دیوانه میخواهم
مرا بیگانه میدانی بخود ای آشنای دل
ولی من بیتو عالم را بخود بیگانه میخواهم

«ابوالحسن ورزی»

مقام صدق و صفا

✿ ✿ ✿ ✿

شکسته خاطر و آزرده جان و خسته تنم
کسی مباد چنین زار و مبتلا که منم
نهاده‌اند ز روز نخست بر دل من
غمی که تا دم مردن نمیرود ز تنم
بلای جان من ، این عقل مصلحت بینست
بیار باده که غافل کنی ز خویشتنم
به رشحه ای ز من ای ابر فیض بار کرم
مکن دریغ که آخر گیاه این چمنم
منم عزیز خرابات ، پیر کنعان کو ؟
که بوی یوسف خود بشنود ز پیرهنم
چو شمع ، آتش سوزان درون جان دارم
ببین بروشنی فکر و گرمی سخنم

صفای خلوت جان منست «شعر و شراب»
چو هست این دو ، چه حاجت بباغ یاسمنم
شوم نسیم و شبی در برت کشم چون گل
ببوسمت لب و آنگه بگویمت که منم

« مؤید ثابتی »

دو لب تست جان شیرینم

شود میسر و گوئی که در جهان بینم ؟ — که باز با تو دمی شادمانه بنشینم ؟
بگوش دل سخن دلگشای توشنوم ؟ — بچشم جان رخ راحت فزای تو بینم ؟
اگر چه در خور تو نیستم، قبولم کن — اگر بدم واگر نیك، چون کنم؟ اینم
بسوی من گذری کن، که سخت مشتاقم — بحال من نظری کن، که سخت مسکینم
ز بود من اثری در جهان نبودی ، گر — امید وصل ندادی همیشه تسکینم
بدان خوشم که مرا جان بلب رسید ، آری
از آن سبب دو لب تست جان شیرینم

«فخرالدین عراقی»

زورق شکسته

عمری است تا بپای خم از پا نشسته‌ایم — در کوی می فروش چو مینا نشسته‌ایم
ما را ز کوی باده‌فروشان گزیر نیست — تا باده‌ در خم است همینجا نشسته‌ایم
تا دست روزگار چه بازی کند که ما — با زورق شکسته به دریا نشسته‌ایم
ما آن شقایقیم که با داغ سینه سوز — جامی گرفته‌ایم و بصحرا نشسته‌ایم

طفل زمان فشرد چو پروانه‌ام به مشت
جرم دمی که در بر گلها نشسته‌ایم

فرهاد «علی اشتری»

کشتهٔ احساس

مپسند که دور از تو برای تو بمیرم — صید تو شدم من که بپای تو بمیرم
هر عضو ز اعضای تو غارتگر دلهاست — ای آفت جان بهر کجای تو بمیرم؟
گر عمر ابد خواهم از آنست که خواهم — آنقدر نمیرم که بجای تو بمیرم
با من همه لطف تو هم از روی عتابست — تا هم ز جفا هم ز وفای تو بمیرم

آخر دل حساس ترا کشت «امیرا»
ای کشتهٔ احساس برای تو بمیرم

امیر «سید عبدالکریم امیری فیروزکوهی»

نمی بینم نمی بینم

مرا جز عشق تو جانی نمی‌بینم نمی‌بینم
دلم را جز تو جانانی نمی‌بینم نمی‌بینم
بخود صبری و آرامی نمی‌یابم نمی‌یابم
ز تو لطفی و احسانی نمی‌بینم نمی‌بینم
ز روی لطف بنما رو، که دردی را که من دارم
بجز روی تو درمانی نمی‌بینم نمی‌بینم
بیا، گر خواهیم دیدن، که دور از روی خوب تو
بقای خویش چندانی نمی‌بینم نمی‌بینم

بگیر ای‌دوست، دست‌من، که‌در گردابی افتادم
که آنرا هیچ پایانی نمی‌بینم نمی‌بینم
ز راه لطف و دلداری ، بیا سامان کارم کن
که خود را بی تو سامانی نمی‌بینم نمی‌بینم
«عراقی» را بدرگاهت رهی بنما ، که در عالم
چو او سرگشته حیرانی نمی‌بینم نمی‌بینم

«فخرالدین عراقی»

ناصح بیچاره!!

من که در زنجیر زلفت پای‌بست ودستگیرم
دستگیری کن که بی تقصیر ، در بندت نمیرم
تا به‌کویت پا نهادم یکسر ازجان دست‌شستم
بی‌سبب دیگر مترسان، ای کمان ابرو ، زتیرم
منکه از عشقت بغیر از درد وغم سودی‌نبردم
منزلی در عمر خود ، جز درسر کویت نگیرم
میکند از عشق رویت ، ناصح بیچاره منعم
ابلهی بین کو گمان کردست من درمان پذیرم
در سر کوی بتان ، دل بسته بر زلف جوانان
بر در دیر مغان ، سر بر خط فرمان پیرم

« محمد رسائی »

وحدت وجود

من که در صورت خوبان همه او می‌بینم
تو نکو بین که من آن روی نکو می‌بینم
نیست در دیدهٔ ما هیچ قفا، بل همه روست
تو قفا می‌نگری من همه رو می‌بینم
هر کجا در نگرد دیده بدو مینگرد
هر چه می‌بینم ازو جمله ازو می‌بینم
می باقیست که بی جام و سبو می‌نوشم
عکس ساقیست که در جام و سبو می‌بینم
تو ز یکسوش نظر میکنی و من همه سو
تو ز یکسو و منش از همه سو می‌بینم
گاه با جمله و گه جمله ازو میدانم
گاه ازو جمله و گه جمله در او می‌بینم
بوی گلزار وی از باد صبا می‌شنوم
سرو بستان ورا بر لب جو می‌بینم
«مغربی» آنچه تواش میطلبی در خلوت
من عیان بر سر هر کوچه و کو می‌بینم

«محمد مغربی»

محال است این خیال خام

نخواهد یافت درمان درد من تا جان بتن دارم
مبادا هیچکس را یارب این دردی که من دارم

درین ناکامی و حسرت ندارم شکوه‌ای از کس
که هر چه دارم از بخت سیاه خویشتن دارم
دلم خون شد درین کنج قفس از رنج تنهائی
چو مرغان آرزوی روی گلهای چمن دارم
برای اینکه راز خویش از دشمن بپوشانم
همه شب با غمت در خلوت دل انجمن دارم
نشان من اگر جوئی ز کوی میفروشان جوی
که هرجا باده و جامیست من آنجا وطن دارم
مرا گوئی که دل از عشق مهرویان بگردانم
محالست این خیال خام با این دل که من دارم
عجب نبود گرت شعر «مؤید» دل بسوزاند
که سوزان آتشی ازدیده پنهان در سخن دارم

«مؤید ثابتی»

آفتاب پرست

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم
فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم
کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر
بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم
ز سنگ حادثه تا ساغرم درست بماند
بوجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم

چنین که سجده برم بی حفاظ پیش جمالت
بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم

کمند زلف بتی گردنم ببست بموئی
چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم

نه شیخ میدهدم توبه و نه پیر مغان
زبسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم

ز گریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش
که در میان دو دریای خون فتاده نشستم

ز قامتش چو گرفتم قیاس روز قیامت
نشست و گفت قیامت بقامتی است که هستم

حرام گشت به «یغما» بهشت روی تو روزی
که دل بگندم آدم فریب خال تو بستم

«یغمای جندقی»

چراغ عشق

نه ذوق نغمه نه آزادی فغان دارم
چه‌سود از آنکه بشاخ گل آشیان دارم

نه زیب محفل انسم نه زینت چمنم
من آن گلم که نه گلچین نه باغبان دارم

زماجرای دل آتشین خود چون شمع
بسی حکایت نا گفته بر زبان دارم

ز دور عشق که چون ابر نوبهار گذشت
بیادگار همین چشم خونفشان دارم

هنوز یاد ترا ای چراغ روشن عشق
چو شمع مرده به‌خلوتسرای جان دارم

نصیب دشمنم از گردش زمانه مباد
غمی که من به‌دل ازجور دوستان دارم

متاع صدق و صفا را بهیچ نستانند
از آن دکان که ببازار عاشقان دارم

شکوه‌صبح‌سعادت‌قرین‌یکنفس‌است
من این پیام به دلهای کامران دارم

جز آنکه تازه کند درد و داغ دیرین را
دگر چه حاصلی از گردش زمان دارم

«ورزی - ابوالحسن»

اعتراف شاعر

نه غم از کفر و نه اندیشهٔ ایمان دارم
بار عشقت کشم ای مغبچه تا جان دارم

کودکان از پس و زنجیر کشانم از پیش
طرفه جمعیت از آن زلف پریشان دارم

ای عمارتگر ویرانهٔ دلها من نیز
اندرین شهر یکی کلبهٔ ویران دارم

من و با خاطر مجموع نشستن هیهات
تا سر و کار بدان زلف پریشان دارم

من و از بندگی خواجه گذشتن مشکل
در خط بندگیش بر همه فرمان دارم

اخضر، این‌طرفه‌غزل خواند وچومعشوق‌شنید
گفت: «من نیز یکی گفته بدینسان دارم:

من بت لشکریم خنجر و خفتان دارم
تافته طرّه و بر تافته مژگان دارم

عاشقان را کشم و بار دیگر زنده کنم
که بکف تیغ و بلب چشمهٔ حیوان دارم
«اخضرا» رقص کنان رو به در شاه و بگو
که یکی لعبت شیرین و غزلخوان دارم

اخضر «محمد میرزا نوهٔ فتحعلیشاه»

دور از لب میگون

هر چند بر کرانهٔ کارون نشسته‌ایم — چون بی‌نوایم بادل پرخون نشسته‌ایم
نخلست و آسمان کبود و بهار و ما — بااشك گرم و دیدهٔ گلگون نشسته‌ایم
دیروز درمیانهٔ یاران ، سرود خوان — امروز بر کنار، چومجنون نشسته‌ایم
بیرون فتاده‌ایم زدنیای و جد وحال — زانروز کزمحیط توبیرون نشسته‌ایم
جزخون دل‌زساغر محنت نخورده‌ایم — زاندم که‌دوراز آن لب‌میگون نشسته‌ایم
یکشب خیال‌خویش بسروقت مافرست — تا بنگری که‌درغم توچون نشسته‌ایم

ما را ، ز تند باد حوادث هراس نیست
مرغ یمیم و بر سر کارون نشسته ایم

کوثر «بدیع الله»

ازدنیا چه میکشیم

هر چند که یك روز خوش از عمر ندیدیم
هرروز دگر حسرت دیروز کشیدیم

تنها نه ز سستی هنری سر نزد از ما
در بی‌هنری نیز بجائی نرسیدیم

چون اشك لئیم از غم بیش و کم دنیا
از چشم فلك بیهده برخاك چکیدیم

پیری برخ ما خط از آنروی کشیدست
تا خوانی ازین خط که ز دنیا چه کشیدیم

آزادی ما ، دام گرفتاری ما بود
از بهر قفس بود گر از بند پریدیم

زان در قدم خلق فتادیم که از حرص
یك عمر کمربسته تراز مور دویدیم

از شعر بکامی نرسیدیم «امیرا»
عمری سخن بیهده گفتیم و شنیدیم

« امیری فیروزکوهی »

تو دیدیم

هرسو که دویدیم، همه سوی تو دیدیم
هرجا که رسیدیم، سر کوی تو دیدیم

هرقبله که بگزید دل از بهر عبادت
آن قبلهٔ دل را خم ابروی تو دیدیم

روی همه خوبان جهان بهر تماشا
دیدیم ولی آینهٔ روی تو دیدیم

در دیدهٔ شهلای بتان همه عالم
کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم

هر عاشق دیوانه که درجملگی تست
بر پای دلش سلسلهٔ موی تودیدیم
سر حلقهٔ رندان خرابات مغان را
اندر شکن حلقهٔ گیسوی تودیدیم

«محمد مغربی»

درد بی عشقی

یاد ایامی که در گلشن فغانی داشتم
در میان لاله و گل آشیانی داشتم
گرد آن شمع طرب میسوختم پروانه وار
پای آن سرو روان اشك روانی داشتم
آتشم برجان ولی از شکوه، لب خاموش بود
عشق را از اشك حسرت ترجمانی داشتم
چون سرشك از شوق بودم خاکبوس درگهی
چون غبار از شکر سر بر آستانی داشتم
در خزان با سرو ونسرینم بهاری تازه بود
در زمین با ماه و پروین آسمانی داشتم
درد بی عشقی زجانم برده طاقت ، ورنه من
داشتم آرام ، تا آرام جانی داشتم
بلبل طبعم کنون باشد ز تنهائی خموش
نغمه ها بودی مرا تا همزبانی داشتم

رهی معیری « محمد حسین »

دیدهٔ بد نام

یك روز در آغوش تو آرام گرفتم
یك عمر قرار از دل ناکام گرفتم
افسوس که چون لاله پر از خون جگر بود
جامی که ز دست تو گلندام گرفتم
از ساده دلی مشق وفا داری من شد
درسی که ز بد عهدی ایام گرفتم
امشب ز لبان هوس آلود تو ریزد
هر بوسه که من از تو به پیغام گرفتم
از تیر حوادث به پناه تو پریدم
روزی که مکان بر لب این بام گرفتم
دور از تو در و دشت پر از نعرهٔ من بود
چون سیل ، بدریای تو آرام گرفتم
رسوا تر از آن کردمت ای دیده که بودی
داد دل خود را ز تو بد نام گرفتم

ورزی « ابوالحسن »

ساغر رندانه

آرام کی گیرد دل دیوانهٔ من — پندش مده بندش منه درخانهٔ من
سرگرم‌های‌وهوی‌خودمیماند امشب — این مایهٔ شور و شر مستانهٔ من

در خلوت شبهای خاموشی که دارم جزغم نکوبد حلقه بر کاشانهٔ من
سر میکشد چون شعله از جانم غم و درد زان خندهٔ گرم تو در پیمانهٔ من
در ساغر اندوه من یاد تو جوشد وای از تو وای از ساغر رندانهٔ من
خالی نمیماند صدف از گوهر اینجا با یاد تو ای نازنین دردانهٔ من

ما را «پری» افسون غمها میفریبد
پایان ندارد لاجرم افسانهٔ من

« پروین دولت‌آبادی »

قبلهٔ دلها

ایکه مأیوس از همه سوئی بسوی عشق رو کن
قبلهٔ دلهاست اینجا هر چه خواهی آرزو کن
تا دلی آتش نگیرد حرف جانسوزی نگوید
حال ما خواهی اگر از گفتهٔ ما جستجو کن
زرد روئی در میان گلرخان عیب است بر من
روی زردم را بخون ای دیده گاهی شستشو کن
چرخ، کجرو نیست تو کج بینی ای دور از حقیقت
گر همه کس را نکو خواهی بر و خود را نکو کن
کشت تنهائی مرا ایدوست بر من رحمت آور
مردم از خاموشی ایدل با من آخر گفتگو کن
چون خیال دوست من چیزی نشاط آور ندیدم
هر زمان فرسوده دل گشتی « نظاما » یاد او کن

« نظام وفا »

حدیث آرزومندی

باز آ و در آئینهٔ جان جلوه گری کن
ما را ز غم هستی بیهوده بری کن

وین تیره شب حسرت و نومیدی ما را
از تابش خورشید رخ خود ، سپری کن

ای ماه فلك این ره بیفایده بگذار
رو قافلهٔ ماه مرا راهبری کن

یارب قدم موکب آن سرو روان را
رهوار تر از مرکب باد سحری کن

از وصل خود ای گل ثمری بخش بعمرم
و آسوده ام از سرزنش بی ثمری کن

تا ملك نظر بر تو مسلم شود ای دل
کسب نظر از مکتب صاحب نظری کن

ای عشق ! چو از هر خبری با خبری تو
ما را ز کرم مرد ره بی خبری کن

ور عقل کند سر کشی و داعیه داری
زودش ادب از سیلی شوریده سری کن

با اهل هنر چیرگی بی هنران بین
وین سیر عجب در هنر بی هنری کن

چون عرصهٔ تنگت ندهد رخصت پرواز
رو آرزوی نعمت بی بال و پری کن

« رعدی » ز در عشق مرو بر در دیگر
هشدار و حذر از خطر در بدری کن

« دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی »

من و تقدیر

باز روز آمد بپایان شام دلگیرست و من
تا سحر سودای آن زلف چو زنجیرست و من
دیگران سر مست در آغوش جانان خفته‌اند
آنکه بیدارست هر شب مرغ شبگیرست و من
گفته بودم زود تر در راه عشقت جان دهم
بعد ازین تا زنده باشم عذر تأخیرست و من
از در شاهان عالم لذتی حاصل نشد
بعد ازین در کنج عزلت خدمت پیرست و من
با چنین رعنا غزالی خدعه ساز و عشوه باز
پنجه اندر پنجه کردن قدرت شیرست و من
هر گرفتاری کند تدبیر استخلاص خویش
تا گرفتارش شوم پیوسته تدبیرست و من
منعم از کوشش مکن ناصح که آخر میرسم
یا بجانان یا بجان میدان تقدیرست و من
تا نویسم شمه‌ای از شرح درد و اشتیاق
از سرشب تا سحر اسباب تحریرست و من

شاه، میخواهم که گوید: بررخ اعدای ملك
قطع وفصل این دعاوی کارشمشیرست و من

در نظام امر کشور، در رواج خط عشق
آنکه بتواند سر افرازی کند میرست و من

ایرج میرزا «جلال الممالك»

درماندگی

بسته است این در، دلا! باید در دیگر زدن
ور نباشد آن میسر، دست غم بر سر زدن

زین سرای مرده جانان، سر برون ناید، مکن
حلقه آزاری و، بس کن حلقه بر این در زدن

ساخت باید مرغ را با خستگی های قفس
خسته تر خواهد شد از بیهوده بال و پر زدن

دل ز خیل غم ندارد باك لیك ای منکران
تا به کی تنها توان بر قلب این لشکر زدن؟

وای آن غواص واژون بخت نابخرد، که خواست
غوطه در دریای پر آشوب بی گوهر زدن

گرچه پیرو خسته شد رهرو، ز گمراهی نرست
نك چه سود از تهمت اضلال بر رهبر زدن؟

جز سخن نشناس بد باطن کرا یارا بود
بی محابا طعنه بر قرآن پیغمبر زدن؟

پیش ازینم حاصل از می ، ذوق بود و حال بود
این‌زمان بد مستی است وسنگ برساغر زدن
یك ورق کان خوش بود در دفتر وقتم نماند
آتشی بایست در اوراق این دفتر زدن
دست در دامان دیگر بایدم زد بی‌گمان
ور نباشد آن میسر، دست غم برسر زدن

فرزاد «مسعود»

گوشهٔ دیوار خود

بگریختم ز یار دلا زار خویشتن
من مانده‌ام کنون و دل زار خویشتن
دیگر نمی کنم هوس آشیان خویش
چون بلبل رمیده ز گلزار خویشتن
آن جنس کاسدم که ببازار زندگی
سودی نمی دهم به خریدار خویشتن
روشن نشد ز پرتو من محفل کسی
چون شمع سوختم بشب تار خویشتن
دیگر طبیب عشق نگیرد سراغ دل
گویا که دست شسته ز بیمار خویشتن
بی او مرا بزندگی خود امید نیست
بیمارم و جدا ز پرستار خویشتن

زین پیشتر نبود بجز عشق ، کار من
چندی بود که مانده ام از کار خویشتن

من آن کبوترم که بر این بام ناشناس
نالم بیاد گوشهٔ دیوار خویشتن

بر اشك من مخند که چون ابر نو بهار
خود عاجزم ز گریهٔ بسیار خویشتن

گیرد سراغ ار دل من هر کجا غمی است
در حیرتم ز گرمی بازار خویشتن

شد زندگی چو بار گرانی بدوش من
از دوش خود چرا ننهم بار خویشتن

مغبون اشتباه خودم ز انکه خلق را
سنجیده ام همیشه به معیار خویشتن

شرمنده ام ز ابر بهاران در این چمن
با این نهال مردهٔ بی بار خویشتن

« ابوالحسن ورزی »

بی نشانی

بودم آنروز درین میکده از درد کشان
که نه از تاك نشان بود و نه از تاك نشان

از خرابات نشینان چه نشان میطلبی ؟
بی نشان ناشده ، زیشان نتوان یافت نشان

هر یك از ماهوشان مظهر شأنی دگرند
شأن آن شاهد جان جلوه گری ازهمه شان
جان فدایش که بدلجوئی ما دلشدگان
میرود کوی بکو دامن اجلال کشان
در ره میکده آن به که شوی ای دل ، خاك
شاید آن مست بدینسو گذرد جرعه فشان
نکتهٔ عشق بتقلید مگو ای واعظ
بیش از این باده بچش چاشنی جان بچشان
جامی این خرقهٔ پرهیز بینداز که یار
همدم بی سر و پایان شود و رند وشان

« مولانا عبدالرحمن جامی »

شکوهٔ استاد

تا جم نمیفرستی تیغم بسر مزن — مرهم نمیگذاری زخم دگر مزن
مرهم نمی نهی بجراحت نمك مپاش — نوشم نمیدهی بدلم نیشتر مزن
برفرق‌اوفتاده ، بنخوت لگد مکوب — سنگ ستم بطایر بی‌بال و پر مزن
بر نامهٔ امید فقیران قلم مکش — برریشهٔ حیات ضعیفان تبر مزن
گیرم تو خود ز مردم صاحبنظر نئی — از طعنه تیر بردل صاحبنظر مزن
تاکم‌خوری‌لگدزخر و سرزنش‌زخار — گوسبزه‌اززمین‌وگل‌ازشاخ‌سرمزن
تا غنچه لب‌گشود سر خود بباد داد — ای آفتاب دم بنسیم سحر مزن
چون کوه پابجای نگه دارخویش‌را — چون بادهرزه گردبهر بام ودر مزن

خواهی که این دوروزه سفر بیخطر بود   با رهزنان قدم بره پرخطر مزن
اینجا نوای بلبل و بانگ زغن یکیست   ای عندلیب نغمه ازین بیشتر مزن

تا بگذری بخیر از ین رهگذر «سنا»
با رهروان کوی دم از خیر و شر مزن

سنا «حضرت جلال‌الدین همائی»

اسیر شهود

تا چند هشیار باشم ساقی بده ساغر من
پر کن زمی ساغرم را تا گرم سازی سر من

من خسته ازهوشیاری مشتاق این میگساری
تا جام پر باده داری حاشا مرو از بر من

پر کن توجامم پیاپی تا هوشیاری شود طی
آنسان خرابم کن ازمی کز خودرهد خاطر من

می‌میکشم سرخوش وشاد از بند هرفتنه آزاد
آزاد گوئی مرا زاد روز ازل مادر من

من سالك راه خویشم ، کس راه ننهاده پیشم
اسرار میخانه کیشم پیمانه پیغمبر من

آزرده ازحال و ماضی زاینده‌ام غیر راضی
بیزارم از آنچه قاضی بنوشته دردفتر من

سلطان ملك وجودم فارغ ز بود و نبودم
گنج و سپاهم سرودم ، افسانه‌ام افسر من

وارسته از کفرودینم ، آسوده از آن و اینم
آن‌مایه‌ی‌رنج و کینم، وین‌رسم‌شوروشرمن
روزی که اندوه و آهم ، یکباره سازد تباهم
فریاد کفر و گناهم ، بشنو ز خاکستر من
رسم وره کامیابی بیخویشی است و خرابی
افسانه های کتابی کی میشود باور من؟!
با خلوتی پر هیاهو ، بگرفته ام سالها خو
او ازمن است ومن‌ازاومن شاهم او کشورمن
پند «شرف» را بیندوز. این‌پند دلبندجانسوز
راه حقیقت بیاموز از شعر افسونگر من!

سید شرف الدین خراسانی« شرف »

کوی رضا

✿ ✿ ✿ ✿

تا دامن از من کشیدی ، ای سرو سیمین تن من
هر شب ز خونابهٔ دل ، پر گل بود دامن من
ای گل رخم زرد خواهی، جانم پر ازدرد خواهی
دانم چها کرد خواهی ، ای شعله ! باخرمن من
بنشین چو گل در کنارم ، تا بشکفد گل زخارم
ای روی تولاله زارم ، وای موی تو سوسن من
تا در دلم جا گرفتی ، در سینه مأوا گرفتی
بوی گل و سوسن آید ، از چاك پیراهن من

ای جان ودل مسکن تو، خون گریم از رفتن تو
دست من و دامن تو ، و اشك غم و دامن من
من کیستم بینوائی ، با درد و غم آشنائی
هر لحظه گردد بلائی ، چون سایه پیرامن من
قسمت اگرزهر اگرمل ، بالین اگر خار اگر گل
غمگین نباشم که باشد ، کوی رضا مسکن من
گر باد صرصر غباری ، انگیزد از هر کناری
گرد کدورت نگیرد ، آئینهٔ روشن من
تاعشق ورندیست کیشم ، یکسان بودنوش و نیشم
من دشمن جان خویشم ، گر او بود دشمن من
پیرایهٔ خاك و آبم ، روشنگر آفتابم
گنجم ولی در خرابم ، ویرانهٔ من تن من
ای گریه دل را صفا ده ، رنگی به رخسار ماده
خاکم بباد فنا ده ، ای سیل بنیان کن من
وای مرغ شب همرهی کن ، زاری بحال رهی کن
تا بر دلم رحمت آرد ، صیاد صید افکن من

رهی معیری « محمد حسین »

کشف معنی

چه خوش‌است پیش زلفت سرشکوه باز کردن
گله های روز هجران به شب دراز کردن

همه روز در خیالم که شب دگر بیاید
تو و نازها که داری من و آن نیاز کردن
دز دل کنون نشاید بهمه فراز کردن
تو بخانه ای ، نشاید در خانه باز کردن
به تکلمی دهانت بگشود عقده هایم
چه خوشست کشف معنی بر اهل راز کردن
سر کوی دلبر من بحریم کعبه ماند
که بهر طرف کنی رو بتوان نماز کردن
بجز از حدیث زلفت که بعمر میسرایم
همه عمر در ملالم ز سخن دراز کردن
بگذار تا که «مظهر» زتو کام دل بگیرد
نو هزار جای داری ز برای ناز کردن

« مظهر »

جذبهٔ عشق

دل بردی از من به یغما ، ای ترك غارتگر من
دیدی چه آوردی ای دوست ، از دست دل بر سر من
عشق تو در دل نهان شد ، دل زار و تن ناتوان شد
رفتی چو تیر و کمان شد ، از بار غم پیکر من
میسوزم از اشتیاقت ، در آتشم از فراقت
کانون من سینهٔ من ، سودای من آذر من

دل در تف عشق افروخت ، گردون لباس سیه دوخت
از آتش آه من سوخت ، در آسمان اختر من

من مست صهبای باقی ، زان ساتکین رواقی
فکر تو در بزم ، ساقی ، ذکر تو رامشگر من

چون مهره درششدرعشق ، یکچند بودم گرفتار
عشق‌توچون‌مهره چندیست،افتاده‌درششدر من

دل فتنهٔ آب وگل شد ، صد رخنه درملك دل‌شد
گبر و مسلمان خجل شد ، ز اندیشهٔ کافر من

سلطان سیر و سلوکم ، مالك رقاب ملوکم
درسورم و نیست سوکم ، بین نغمهٔ مزمر من

با خار آن یار تازی ، چون گل کنم عشقبازی
ریحان عشق مجازی ، نیش من و نشتر من

شکرانه کز عشق مستم ، میخواره و می پرستم
آموخت درس الستم ، استاد دانشور من

اول دلم را صفا داد ، آئینه‌ام را جلا داد
آخر بباد فنا داد ، عشق تو خاکستر من

کارم گره در گره شد ، چون گیسویت پر زره شد
از لاغری مشتبه شد ، موی تو با پیکر من

بار غم عشق او را ، گردون نیارد تحمل
چون میتواند کشیدن ، این پیکر لاغر من؟

دل را خریدار کیشم ، سر گرم بازار خویشم
اشك سپید و رخ زرد ، سیم منست و زر من
تا چند در های و هوئی ، ای کوس منصوری دل
ترسم که ریزند برخاك ، خون تودر محضر من
در عشق ، سلطان بختم ، در باغ دولت درختم
خاکستر فقر تختم ، خـاك فنا افسر من
از ثدی غم شیر شادی ، گر بی تف عشق دادی
یالیت ، خود می نزادی ، هرگز مرا مادر من

دل دم زسر « صفا » زد ، کوس تو بر بام ما زد
سلطان دولت لوا زد ، از فقر در کشور من

« صفای اصفهانی »

✡ ✡✡✡ ✡

شهر سگساران

✡✡✡

روز ابر و ترشح باران
نسزد کار کرد هشیاران
می،بنه ،گل بریز وباز بخوان
یار دوشینه با همه یاران
تا نشینند گرد یکدیگر
بر سرخوان باده ، میخواران
خادمك را بگو فرو بندد
در بروی همه طلبکاران
نگشاید ،گر آید آن شیخك
که بود قائد ! ! نکو کاران !
که سرخر بزرگ کرده ، اگر
ره کنند آن بزرگ دستاران

خانه‌ای کاین گروه گرد آیند گردد آن خانه شهر سگساران
نام ایشان نهاده پیر خرد زشت کردار و خوب گفتاران
شیخ را گو که باده نوشانند
راست گفت ودرست کرداران

« حاج میرزا حبیب خراسانی »

صلای وارستگی

سر خوان وحدت آندم که به دل صلا زدم من
به سر تمام ملك وملکوت ، پا زدم من
در دید غیر بستم ، بت خویشتن شکستم
ز سبوی یار مستم که می ولا زدم من
ز الست دل بلائی که زدم بقول مطلق
بکتاب هستی کل ، رقم بلی زدم من
قدم شهود بر دستگه قدم نهادم
علم وجود در پیشگه خدا زدم من
سر پای بر تن و دست بدامن تجرد
نزدم زروی غفلت ، همه جا بجا زدم من
هله آنچه خواستم یافتم از دل خدا بین
نه بارض، خویشتن راونه بر سما زدم من
به درِ امیدواری سرِ انقیاد سودم
به رهِ نیازمندی قدم وفا زدم من

من و دل دو مست باقی دو نیازمند ساقی
دل ، مست بادهٔ فقر و می فنا زدم من
درِ دیر بود جایم به حرم رسید پایم
به هزار در زدم تا در کبریا زدم من
بهوایِ فرشِ استبرقِ جنتِ حقایق
ز بساط سلطنت رسته ، ببوریا زدم من
درِ کوی می پرستی نزدم بدست هستی
که مدامِ صافِ «الاّ» زسبوی «لا» زدم من
ز هوای خویش رستم به خرابخانهٔ تن
که ازاین خرابه خشتی به سرِ هوا زدم من

« صفای اصفهانی »

نگاه تو

گر تو هم با چشم من بینی نگاه خویشتن
میشوی مفتون چشمان سیاه خویشتن
این تپش های دل دریا صفت بیهوده نیست
قلزم ماراست جزر و مد ز ماه خویشتن
گر چه روشن شد چراغ جانم از انوار عشق
شمع آسا سوختم با اشك و آه خویشتن

کوه وارم نیست باك از گردباد زندگی
میروم ریگ روان آسا ، براه خویشتن
هستی وارونه‌ای داریم همرنگ عدم
عمر ما چون موج باشد در تباه خویشتن
پر شکسته طایرم بستان و زندانم یکیست
بی‌پناه از خویشتن ، هم در پناه خویشتن
ما نوا سنجان خاموش خزان عالمیم
غم فزائیم از ، سکوت عمر کاه خویشتن
آن شباهنگم که در ویران غم آهنگ عشق
تا سر آید شب ، سرایم بهر ماه خویشتن
روزگار افسرده «روشن» طبع فیاض ترا
شادباش از نغمه‌های گاهگاه خویشتن

روشن «کیومرث وثوقی»

امید خلاصی

گرفتم آنکه نخواهی وفا کنی با من
چرا چنین دگر آخر جفا کنی با من
بدرد هجر الهی که مبتلا گردی
فلك دگر کسی ار آشنا کنی با من
زخویش سیرم وازدوستان ملول چرا
اجل تو بیهده چون وچرا کنی با من
نه بلبلی‌است نه پروانه‌ای دگرای چرخ
کدام دلشده را همنوا کنی با من
مرا امید خلاصی نمانده است و عبث
«نظام» خود تو قرین بلا کنی با من

«نظام وفا»

قصهٔ ما

معرفت نیست در این معرفت آموختگان
ای خوشا دولت دیدار دل افروختگان
دلم از صحبت این چرب زبانان بگرفت
بعد از این دست من و دامن لب دوختگان
عاقبت بر سر بازار فریبم بفروخت
ناجوانمردی این عاقبت اندوختگان
یار دیرینه چنان خاطرم از کینه بسوخت
که بنالید بحالم دل کین سوختگان
شرمشان باد ز رسوائی هنگامهٔ خویش
این متاع شرف از وسوسه بفروختگان
خوش بخندید رفیقان ! که در این صبح مراد
کهنه شد قصهٔ ما تا بسحر سوختگان

توللی « فریدون »

نی افسرده

نی افسرده‌ای هنگام گل روید ز خاك من
که بر خیزد از آن نی ، ناله های دردناك من
مزار من ، اگر فردوس شادی آفرین باشد
بجای لاله و گل ، خار غم روید ز خاك من

مخندای صبح بی هنگام ، کامشب سازشی دارد
نوای مرغ شب ، با خاطر اندوهناك من
نیم چون خاکیان آلودهٔ گرد کدورت ها
صفای چشمهٔ مهتاب دارد ، جان پاك من
چو دشمن از هلاك من، «رهی» خوشنود میگردد
بمیرم تا دلی خوشنود گردد با هلاك من

رهی معیری «محمد حسین»

ترتیب سحر

وقت سحر آمد هله ترتیب سحر کن
آرایش این بزم بآئین دگر کن
یك نیمه به خوابند و دگر نیمه به مستی
یاران ِ قدح کش همه را نیز خبر کن
آن تاج مکلل بگهر باز بسر نه
آن پیرهن دیبهٔ زر تار ببر کن
آن زلف که آشفته شد، از خواب شب دوش
سرگشته و برگشته همه یك بدگر کن
ای کاشغری ترك نکو روی و نکو خوی
در کار می و جام یکی نیك نظر کن

تو دوش ، سمر[۱] گفتی و یاران همه خفتند
امروز بمستی همه را نیز سمر[۲] کن
آن زلف نگونسار که وارونه کند کار
پیچیده و ببریده سرو زیر و زبر کن

«حاج میرزا حبیب خراسانی»

اندیشهٔ فردا

یکسر مو در همه اعضای من — نیست بفرمان من ، ایوای من
عاریتی بیش نبود ای دریغ — عقل من و هوش من ورای من
در غم فرادیم و غافل که کشت — امشبم اندیشهٔ فردای من
چندخورم سنگ حوادث که نیست — مشت گلی بیش ، سراپای من
خاکم و دورم ز سر کوی تو — آه که خالیست ز من جای من
باچومنی ، دشمنی انصاف نیست — دشمن من بس ، غم دنیای من
آینه‌ام رازِ درونِ مرا — نیک توان دید ز سیمای من
آن بزیان شهره متاعم ، که نیست
هیچکسی را سر سودای من

امیر « امیری فیروزکوهی »

✡ ای عشق ✡

ای عشق چه سوداست که دارم بسر از تو
کز آتش غم هست بجانم شرر از تو

۱ ـ قصه وافسانه ۲ ـ شهرت وآوازه

از جان که عزیز است نظر باز گرفتن
بتوان، نتوان باز گرفتن نظر از تو
در کار هنر کوش که از جمله هنرها
جز عشق نخواهند بهر جا هنر از تو
آنکس که خبر یافت ز تو ز و خبری نیست
هر بیخبری داد بعالم خبر از تو
باگوشه نشینان بنشین تا بنشینند
هرفتنه که برخاسته در رهگذر از تو

فصیحی «میرعلی اصغر»

توئی تو

امروزامیر در میخانه توئی تو — فریاد رس نالهٔ مستانه توئی تو
مرغ دل ما راکه بکس رام نگردد — آرام توئی دام توئی دانه توئی تو
آن ورد که زاهد بهمه شام وسحرگه — بشمارد باسبحهٔ صددانه توئی تو
آن باده که شاهد بخرابات مغان نیز — پیموده بجام وخم میخانه توئی تو
در کعبه و بتخانه بگشتیم بسی ما — دیدیم که در کعبه و بتخانه توئی تو
بسیار بگوئیم و چو بسیار بگفتیم — کس نیست بغیر از تو درین خانه توئی تو
یك همت مردانه در این کاخ ندیدیم
آنراکه بود همت مردانه توئی تو

«حاج میرزا حبیب خراسانی»

در جستجوی تو

باد بهار آمد و آورد بوی تو
شد تازه باز در دل من آرزوی تو
در آرزوی آنکه چو گل در برت کشم
هر صبح چون نسیم دویدم بکوی تو
چون غنچه‌ای که باز شود در سپیده دم
گردد شکفته این دل خونین بروی تو
تا پاکتر بروی تو افتد نگاه من
خود را باشك شوید و آید بسوی تو
پروانه و نسیم و من ای گلبن مراد
هستیم روز و شب همه در جستجوی تو
ای‌مرغ شب بداغِ که سوزی ،که درد او
خون میکند فغان ترا در گلوی تو
ای دل عزیز دار که داروی زندگیست
آن می که دست عشق کند درسبوی تو

« ابوالحسن ورزی »

داروی عشق

بزیر تیغ نداریم مدعا جز تو
شهید عشق ترا نیست خونبها جز تو

بجز وصال تو هیچ از خدا نخواسته ام
که حاجتی نتوان خواست ازخدا جز تو
خدای می نپذیرد دعای قومی را
که مدعا طلبیدند از دعا جز تو
مریض عشق ترا حاجتی به عیسی نیست
که کس نمیکند این درد را دوا جز تو
کجا شکایت بیمهریت توانم برد
که هیچکس ننهادست این بنا جز تو
مرنج اگر بر بیگانه داوری ببریم
که آشنا نخورد خون آشنا جز تو
«فروغی» از رخ آن مه گرت فروغ دهند
بآفتاب نبخشد کسی ضیا جز تو

«فروغی بسطامی»

تبهکار سیه دل

عاشق کشی است چشم سیاهت که آه از او
جز در پناهِ زلفِ تو نبود پناه از او
زان چشمِ دل سیاهِ تبهکار چون کنم
شد روزگارِ من بجوانی تباه از او

افروخت تا شرارهٔ عشقش بجان من
هر شب مرا بچرخ رود، دود آه از او
هر دل بدام زلف تو افتاد، او فتاد
اینست حلقه‌ای که بِدر نیست راه از او
زانشب که داشت رویِ تو با مه مسابقه
شد ماهِ آسمان همه روزش سیاه از او
رخسارِ نیکوان، چو غم از دل برون بَرَد
ای دل تو نیز باز مپوشان نگاه از او
گفتم «صفائی» این غزل، آنسان که خواجه گفت:
« خط عذار یار که بگرفت ماه از او »

صفائی «ابراهیم صفائی»

جذبه شوق

گر بتو افتدم نظر، چهره به چهره رو برو
شرح دهم غم ترا، نکته به نکته مو بمو
از پی دیدن رخت، همچو صبا فتاده ام
خانه بخانه در بدر، کوچه به کوچه کو به کو
میرود از فراق تو، خون دل از دو دیده‌ام
دجله به‌دجله یم به یم، چشمه بچشمه جو به‌جو

دور دهان تنگ تو ، عارض عنبرین خطت
غنچه به غنچه گل به گل ، لاله به لاله بو به بو
ابرو و چشم و خال تو ، صید نموده مرغ دل
طبع به طبع ودل به دل، مهر به مهروخو به خو
مهر ترا دل حزین ، بافته بر قماش جان
رشته به رشته نخ به نخ ، تار به تار و پو به پو
دردل خویش« طاهره » گشت و ندید جز ترا
صفحه به صفحه لا به‌لا، پرده به پرده تو به تو

« صحبت لاری یا قرة العین »

دلهای شکسته

بر نمی آید نوای دلکش از نای شکسته
آری از بشکسته ناید غیر آوای شکسته
در خور شادی کجا باشد دل بشکستهٔ من
می ، نشاید ریختن هرگز به مینای شکسته
گوی سبقت خوش ربود از عاشقان با تحمل
آنکه راه عشق را طی کرد با پای شکسته
ازشکستن اوفتد هر چیزی از قیمت بجز دل
هست‌این‌بشکسته را رونق براشیای شکسته
ز آب و آتش،چون‌خلیل‌و نوح«رنجی» غم ندارم
ترسم از سیلاب اشك و آه دلهای شکسته

« رنجی تهرانی»

سیلی عشق

شانه بر زلف پریشان زده ای به به به
دست بر منظرهٔ جان زده ای به به به
صف دلها همه بر هم زده ماشاء الله
تا بهم آن صف مژگان زده‌ای به به به
تو بدین چشم ، چو عابد بفریبی چه عجب
گول ، صد مرتبه شیطان زده‌ای به به به
رخ ِ چون آیت رحمت ، ز می افروخته‌ای
آتش ، ای گبر ، به قرآن زده ای به به به
تن یك لائی من ، بازوی تو ، سیلی عشق
تو مگر رستم دستان زده‌ای به به به
آفتاب از چه طرف سر زده امروز که سر
به من بی سر و سامان زده‌ای به به به
صبح ، از دست تو پیراهن طاقت زده چاك
تا سر از چاك گریبان زده‌ای به به به
من خراباتیم ، ازچشم تو پیداست که دوش
باده در خلوت رندان زده‌ای به به به
« عارف » این طرز سخن ازدگران ممکن نیست
دست بالا تر از امکان زده‌ای به به به

«میرزا ابوالقاسم عارف‌قزوینی»

حال دل زار

آسوده دلا حال دل زار چه دانی   خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی
شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی   بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی
هرگز نخلیده بکف پای تو خاری   آزردگی سینهٔ افکار چه دانی
ای فاخته پروازکنان برسر سروی   درد دل مرغان گرفتار چه دانی
«جامی» تو وجام می وبیهوشی ومستی
راه و روش مردم هشیار چه دانی ؟

«مولانا عبدالرحمن جامی»

چشمه آب زندگی

از عشق تو آنچنان که دانی ، دارم بدل آتشی نهانی
پیرانه سرم فکنده در سر ، سودای تو شور نو جوانی
با آنکه زحضرت تودورم ، عشق توبسرفکنده شورم
زیرِ قدمِ غمت چو مورم ، موراست مثل به‌ناتوانی
تاشدبه رخ توچشم من باز، بردوختیم دودیده چون باز
برخاك چو ماهیم مینداز ، ای چشمهٔ آب زندگانی
میرفتی و دوستانت از پی ، مست تو ومستی‌تواز می
چون‌ژاله به‌لاله بررخت خوی ، ازتاب شراب ارغوانی
باآنکه « مظفر» ازفراقت ، خون شد دل او زاشتیاقت
روزی چه شود که در وثاقت ، اورازسرکرم بخوانی

«ملامظفرشیرازی»

سخن شاعر با ماه

امشب ای ماه بدرد دل من تسکینی
آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی
کاهش جان تو من دارم و من میدانم
که تو از دوری خورشید چها می‌بینی
تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
سر راحت ننهادی بسر بالینی
هرشب ازحسرت ماهی‌من ویکدامن اشک
تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی
همه در چشمهٔ مهتاب غم از دل شویند
امشب‌ای مه! توهم از طالع من غمگینی
من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
که توام آینهٔ بخت غبار آگینی
باغبان خار ندامت بجگر میشکند
بروای گل که سزاوار همان گلچینی
نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
که کند شکوه ز هجران لب شیرینی
تو چنین خانه کن و دلشکن ای باد خزان
گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی

کی بر این کلبهٔ توفان زده سرخواهی زد

ای پرستو که پیام آور فروردینی

«شهریار»ا اگر آئین محبت باشد

چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی

شهریار «سید محمد حسین»

عاقبت بینائی

✿ ✿ ✿ ✿

ای خوشا عاشقی و مستی و بی پروائی

ای خوش ازخون دل خویش قدح پیمائی

از دل من بکجا میروی ای غم دیگر

توکه هرجا روی آخر برمن باز آئی

شستم ازاشك وزخون رنگ وجلایش دادم

صورت عشق نبد ورنه بدین زیبائی

چشم از خواب عدم باز نکردم هرگز

دیدم اینست اگر عاقبت بینائی

پای در خانهٔ بد نام «نظام» ازچه نهی

نیستت گر بسرایدل هوس رسوائی

«نظام وفا»

آخر کجائی

ای خوشتر از جان، آخر کجائی؟ کی روی خوبت با ما نمائی؟

بی تو چنانم کز جان بجانم هر سو دوانم ، آخر کجائی
بیمار خود را می پرس گه گه پیوسته از ما مگزین جدائی
جانا ، چه باشد ؟ گر در همه عمر گرد دل ما یك دم بر آئی
تا کی ز غمزه دلها کنی خون ؟ چند از کرشمه جان را ربائی ؟
چون می بری دل ، باری ، نگهدار بیچاره ای را چند آز مائی ؟
در بند خویشم ، بنگر سوی من
باشد که یابم از خود رهائی

«فخرالدین عراقی»

چه میکنی؟

ای دل نهفته ناله و افغان چه میکنی
رازی که برملاشده ، پنهان چه میکنی ؟
در کوچه‌ای که آب ملامت زسر گذشت
بیهوده منع دیدهٔ گریان چه میکنی ؟
آن آهوی رمیده نگردد شکار کس
تکلیفم ای جنون به بیابان چه میکنی ؟
ای آنکه بوی سنبلت آشفته می کند
گر دل دهی بزلف پریشان چه میکنی ؟
زاهد ترا که خشت و گل از حال میبرد
گر بنگری بابروی جانان چه میکنی ؟

کار تو ای طبیب ! مداوای عشق نیست
آگه ز درد نا شده ، درمان چه میکنی ؟

ای عقل پیش عشق ، بجز عجز چاره نیست
مور محقری ، بسلیمان چه میکنی ؟

بهر دو روزه عمر که خاکست آخرش
طاق و رواق و منظر و ایوان چه میکنی ؟

در هر چهار روز ، دو - نانت کفایتست
خود را هلاکِ منّتِ دونان چه میکنی ؟

مجذوبعلیشاه « محمد جعفر قره گوزلو »

ای کوکب امید

ای صبح نو دمیده ! بنا گوش کیستی ؟
وای چشمهٔ حیات ! لب نوش کیستی ؟

از جلوهٔ تو سینه چو گل چاك شد مرا
ای خرمن شکوفه ! برو دوش کیستی ؟

همچون هلال ، بهر تو آغوش ما تهیست
ای کوکب امید ! در آغوش کیستی ؟

مهر منیر را نبود جامهٔ سیاه
ای آفتاب حسن ! سیه پوش کیستی ؟

امشب کمند زلف ترا تاب دیگریست
ای فتنه ! در کمین دل وهوش کیستی ؟

ما لاله سان ، ز داغ تو نوشیم خون دل
توهمچو گل، حریف قدح نوش کیستی ؟
ای عندلیب گلشن شعر و ادب « رهی »
نالان بیاد غنچهٔ خاموش کیستی ؟

رهی معیری « محمد حسین »

اصل آفرینش

با دوستان بصدق بر آری اگر دمی
آن دم ز عمر ، به بود از عیش عالمی
غم دوزخست وصحبت یاران بهشت عدن
یاری اگر بدست کنی ، فارغ از غمی
فکر جهان و بیش و کم او ببر ز ، یاد
نه این جهان بماند ونه بیش ونه کمی
ازاهرمن مپرس وسلیمان وتخت وی
خوداسم اعظمی وهمان نقش خاتمی
آفاق سربسر، همه فرع وجود تست
تو اصل آفرینشی ، آخر تو آدمی
بگشاگره ز خاطرواین بند کفر و دین
تا چند دَر هَمی ، بتمنّای دِرهمی
جم در زمانه شهره نگردید جز بجام
جام اربکف تراست ، هماناتوخود جَمی
جز عشق هیچ نیست در انسان حقیقتی
عشق ار نباشدت حیوان مسلمی

از یك نگاه کار دلم ساخت چشم یار
گردد خراب ، خانهٔ موری ز شبنمی

«غیرت» حدیث عشق‌ز نامحرمان بپوش
چون در میان حلقهٔ عشاق ، محرمی

غیرت « سید عبدالکریم کرمانشاهی »

طعن مردم و سنگ کودکان

بموئی بسته صبرم ، نغمهٔ تارست پنداری
دلم از هیچ میرنجد ، دل یارست پنداری

بتحریك نسیمی ، خاطرم آشفته میگردد
بخود رائی ، سرزلفین دلدارست پنداری

حیاتم میگزد بی او تماشای چمن کردن
که‌شکل‌غنچه بر گلبن، سرمارست پنداری

بنوعی طعن مردم را هدف گشتم که دامانم
زسنگ کودکان‌دامان کهسارست پنداری

فلك را دیده ها برهم نمیآید شب از کینم
چنان‌هشیار میخوابد که بیدارست پنداری

«نظیری» بس‌خوش‌وشیرین‌و نازك، نکته‌میگوئی
ترا شکر بدامان ، گل به خروارست پنداری

« نظیری نیشابوری »

اشتیاق

به دیار عشق توماندهام ، ز کسی ندیده عنایتی
به غریبیم نظری فکن ، تو که پادشاه ولایتی
گنهی بودمگرای صنم ؟ که زسرّ عشق تودمبدم
اهجر تنی وقتلتنی ، و اخذ تنی بجنایتی ؟
بنموده طاقت وصبرطی، بکشم فراق توتابکی
همه بند بند مرا چو نی، بود ازغم توحکایتی
عجز العقول لدرکه ، نقص الحسوس لوصفه
بکمال تو که برد رهی ، نبود بجز تو نهایتی
چو صبابرت گذر آورد، زبلاکشان خبر آورد
رخ زردوچشم تر آورد، چهشود کنی توعنایتی؟
قدمی نهیتوبه بسترم ، سحری بناگهیازکرم
بهوای قرب توبرپرم ، بدوبالخویشوجناحتی
برهانیم چو از این مکان ، بکشانیم سوی لامکان
گذرم ز جان وجهانیان ، که توجان وجانده خلقتی

«صحبت لاری یاطاهره قرة العین»

آمدن یار

بهر پرسیدنم ای مایهٔ ناز آمده ای
بنده ات من چه عجب بنده نواز آمدهای

تا بگنجشك دل ما چه رسد آه که تو
مژه گیرنده تر از چنگل باز آمده‌ای
سرو من اینقدر این سرکشی و ناز چرا
گر بدلجوئی ارباب نیاز آمده‌ای
چه بجا از من غارت زده ماندست که تو
رفته و دین و دلم برده و باز آمده‌ای
چم غم ازهجر ونیاز منت‌ای سرو روان
که ز سر تا بقدم عشوه و ناز آمده‌ای
آشکارا نشود چون ز دلم سرّ غمت؟
که دراین‌خانه بجاسوسی راز آمده‌ای
نرسد آفت گلچین بتو ای گلبن ناز
که زخوبی‌همه‌برگ‌وهمه‌ساز آمده‌ای
زآتش‌عشق‌سزد لاف خلاصت «مشتاق»
تو که در بوتهٔ محنت بگداز آمده‌ای

«مشتاق اصفهانی»

دختر رز ومسیحا

تو هم ای لاله مگر عاشق شوریده سری
که چو من داغ بدل‌داری وخونین جگری
تا که آسیب نبیند بتو آهسته گذر
ای صبا از بر نازك بدنان چون گذری

غرّه بر مکنت و غافل ز خداوند مباش
ای توانگر که ز نخوت بفقیران نگری
هیچ دانی که چه گوید بسحر مرغ سحر
اندر آندم که زند دم ز پی نغمه گری
گویدت باده بخور، دست فشان، پای بکوب
تا نگردیده ترا عمر گرامی سپری
دختر رز بمسیحا سه شباهت دارد
بروان بخشی و روشندلی و بی پدری
جز که بر عشوهٔ این عشوه گران افزائی
چه ثمر میبری ای اشك ، ازین پرده دری
مستم آنگونه که از خود خبری نیست مرا
ای خوشا از همه جا و همه کس بیخبری
به رخت دیدهٔ نرگس نگرانست ای گل
که چو «خوشدل» بودش دعوی صاحبنظری

«خوشدل»

بیاد استاد دهخدا

چندانکه جهد کردم با زهد و پارسائی
دل را ز دام زلفت ممکن نشد رهائی
بگشا گره ز کارم کاندر جهان نیاید
جز عقده های زلفت از کس گره گشائی

با شیخ ، الفت ما ؛ البته راست ناید
ما صوفئیم و بد نام ، او زاهد ریائی
کشتی‌نشستگان راچون‌بخت واژگون شد
گشتند غرق دریا از لاف ناخدائی
دی پیر می‌فروشم ، گفت ازسر نصیحت
تا در دهِ خدائی ، بگذر ز دهخدائی

« غبار همدانی »

هوای آشیان

چه باعث شد که یادی از من بی خانمان کردی
دل افسرده ای را با پیامی شادمان کردی
همیشه آسمان ، ناکامی دلدادگان خواهد
تو با من این نوازشها ، به رغم آسمان کردی
مگر ای آسمان ، ازدست دادی خوی دیرین را
که با من آن مه نامهربان را مهربان کردی
سراغ ، ای غنچهٔ امید ؛ از خونین دلان گیری ؟
نظر ، ای شهسوار حسن ، برافتادگان کردی؟
گر از ناکامی من ، خاطرت افسرده میگردد
چرا ای شاهد اقبال ، روی ازمن نهان کردی؟

نمیدانی چها از این دل بی خانمان دیدم
توتا ای راحت دل، دوری ازمن ناگهان کردی
درون سینه ، ای دل ؛ نغمهٔ جانسوز میخوانی
مگر ، ای مرغ سودائی؛ هوای آشیان کردی؟

« ابوالحسن ورزی »

غم من

چه شود بچهرهٔ زرد من نظری ز برای خدا کنی
که اگر کنی همه دردِ من بیکی نظاره دوا کنی
توشهی و کشورجان ترا تومهی و ملك جهان ترا
ز رهِ کرم چه زیان تراکه نظر بحال گدا کنی
ز توگر تفقد وگرستم ، بود این عنایت و آن کرم
همه‌ازتوخوش‌بود‌ای‌صنم چه جفا کنی‌چه وفاکنی
تو کمان کشیده ودر کمین که‌زنی به‌تیرم ومن‌غمین
همهٔ غمم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی
همه‌جا ، کشی‌می لاله‌گون ز ایاغ مدعیانِ دون
شکنی پیالهٔ ما که خون بدلِ شکستهٔ ما کنی
توکه «هاتف» ازدرش‌این‌زمان‌روی‌ازملامت‌بیکران
قدمی نرفته زکوی آن ، ز چه ، رو ؛ بسوی قفا کنی

« سید احمد هاتف اصفهانی »

قصهٔ واژگون

چه کرده‌ام ؟ که دلم ازفراق خون کردی ؟
چه اوفتاد که درد دلم فزون کردی ؟

چرا ز غم دل پر حسرتم بیا زردی ؟
چه‌شد که جان‌حزینم زغصه‌خون کردی ؟

نخست ارچه بصد زاریم درون خواندی
بآخر از چه بصد خواریم برون کردی ؟

همه حدیث وفا و وصال می گفتی
چو عاشق تو شدم قصه واژگون کردی ؟

ز اشتیاق تو جانم بلب رسید ، بیا
نظر بحال دلم کن ، ببین که چون کردی ؟

لوای عشق بر افراختی چنان در دل
که در زمان ، علم صبر سرنگون کردی

کنون که بانوشدم راست چون‌الف یکتا
زبارمحنت پشتم دو تا چو نون کردی ؟

نگفته بودی : بیداد کم کنم روزی ؟
چو کم نکردی، باری، چرا فزون کردی؟

هزار بار بگفتی : نکو کنم کارت
نکو نکردی و از بد بتر کنون کردی

بدشمنی نکند هیچ کس بجای کسی
که تو بدوستی آن با من زبون کردی

بسوختی دل و جانم ، گداختی جگرم
باتش غمت از بسکه آزمون کردی
کجا بدرگه وصل تو ره توانم یافت ؟
چو تو مرا بدر هجر رهنمون کردی
سیاهروی دوعالم شدم ، که درخم فقر
گلیم بخت « عراقی » سیاه گون کردی

« فخرالدین عراقی »

میروی ؟

حال که رسوا شده ام میروی ؟ واله و شیدا شده ام میروی ؟
حال که غیر از تو ندارم کسی وینهمه تنها شده ام میروی ؟
حال که چون پیکرسوزان‌شمع شعله ، سرا پا شده ام میروی ؟
حال که در وادی عشق وجنون وامق عذرا شده ام میروی ؟
حال که نا دیده، خریدار آن گوهر یکتا شده ام میروی ؟
حال که در بحر تماشای تو غرق تمنّا شده ام میروی ؟
اینهمه رسوا تو مرا خواستی
حال که رسوا شده‌ام میروی ؟

« ح - معنوی »

بن بست

به صادق هدایت

خسته از آوارگی ، خواهان آرام و قراری
از جهان آزرده جان ، جویای امنی در کناری

ماجرا و گفتگو را دشمن نا کینه جوئی
آشتی و دوستی را دوستدار جان نثاری
دوست‌ازدشمن نکرده فرق، خورده تیرغدری
کار را نشناخته از عار ، افتاده ز کاری
سالهاخون‌خورده‌ئی، شادی‌زخود کرده دریغی
تا گزند خویش را در آستین پرورده ماری
ساده لوحی ، ناپذیرا از تجارب نقشبندی
ابلهی ، ناموخته هیچ از گذشت روزگاری
روز و شب باخود ستیزی ، نیزازمردم گریزی
نه به عزلت خوگری ، نه باحریفان سازگاری
هم به دولت پشت پا زن بر سبیل اهل فقری
هم ز فقر خویش نزد اهل دولت شرمساری
رانده ازکوی خرد ، ناخانده زی بزم جنونی
ننگ هر مستی ، بجان بیزار از هر هوشیاری
مانده‌بی‌مطلوب‌وطالب ،ازطلب نابرده سودی
راه ، بی رهبر خطا رفته ، پشیمان رهسپاری
چشم معنی جوی گرچه دوخته بر دهر عمری
خطّ هستی را پریشان خانده بی آموزگاری
حیرت وحسرت نصیبی ، درهمه شهری غریبی
جسته و نا یافته در هیچ قلبی زینهاری

وا رهد زاوارگی هرگز چنین آواره‌ئی ؟ نی !
پس نه آن بهتر که مرگش وارهاند ؟ آری آری!

« فرزاد ـ مسعود ، ۱۹۴۳ »

خوش آمدی

خوش آمدی بنشین و مرو چو عمر دمی
که بی تو عمر نیرزد بنیمهٔ درمی
چو یار دور شود شادی از جهان دورست
چو دوست دست دهد در زمانه نیست غمی
وصال روی تو بعد ازفراق دانی چیست ؟
صباح معدلتی در پی شب ستمی
نه پا بسنگ ، که سنگ ار بسر فرود آید
ز پیشگاه تو واپس نمیروم قدمی
جز آنکه عشوهٔ لبخند در دهان تو دید
کسی ندیده وجودی مصاحب عدمی
صمد پرستی از آفاق رخت بر بندد
در آید ار بصنمخانه ای چو تو صنمی
بیاد صفحهٔ رخسار دلفروز تو بود
زدیم گاهی اگر بر صحیفه ای رقمی
وگرنه چرخ قلم کرد و بست ما را دست
بدین گنه که سری داشتست با قلمی
ز هرچه هست فرو بست چشم وگوش «وحید»
مگر ز روی نگاری و لحن زیر و بمی

وحید دستگردی « محمدحسن »

جنون عشق

خوش آنکه حلقه های سر زلف وا کنی
دیوانگان سلسله ات را رها کنی
کار جنون ما به تماشا کشیده است
یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی
تو عهد کرده ئی که نشانی بخون مرا
من دست بر دعا که به عهدت وفا کنی
دانی که چیست حاصل انجام عاشقی ؟
جانانه را به بینی و جانرا فدا کنی
من دل ز ابروی تو نبرّم براستی
با تیغ کج اگر سرم از تن جدا کنی
تا کی بانتظار قیامت توان نشست ؟
بر خیز تا هزار قیامت بپا کنی

« فروغی بسطامی »

درد و درمان

خوشا دردی ! که درمانش تو باشی — خوشا راهی ! که پایانش تو باشی
خوشا چشمی که رخسار تو بیند — خوشا ملکی که سلطانش تو باشی
خوشا آن دل که دلدارش تو گردی — خوشا جانی که جانانش تو باشی

خوشی و خرمی و کامرانی
کسی دارد که خواهانش تو باشی

چه خوش باشد دل امیدواری
که امید دل و جانش تو باشی

همه شادی وعشرت باشد، ای‌دوست
در آن خانه که مهمانش تو باشی

گل و گلزار خوش آید کسی را
که گلزار و گلستانش تو باشی

چه باك آید ز کس؟ آنرا که اورا
نگهدار و نگهبانش تو باشی

مپرس از کفر و ایمان بیدلی را
که هم کفر و هم ایمانش تو باشی

مشو پنهان از آن عاشق، که پیوست
همه پیدا و پنهانش تو باشی

«عراقی» طالب دردست دایم
ببوی آنکه درمانش تو باشی

«فخرالدین عراقی»

آهوی حرم

خوش است نالهٔ نای و نوای زیر و بمی
دمی خجسته و در صحبت خجسته دمی

ز سبزه فرشی و از سرو، سایبانی سبز
ز، می سبوئی و از ابر نو بهار، نمی

بغیر آنکه مرا یار غمگساری نیست
بخاطرم نبود از زمانه هیچ غمی

چه رازها که نگفتم، کجاست همنفسی
چه راهها که نرفتم کجاست همقدمی

چرا بدفتر عشق ، ای خدای لوح و قلم
بغیر حیرت و حسرت نمیزنی رقمی
مرا چو بار ستم مینهد فلك بر دوش
براه عشق کشم باری ار کشم ستمی
تو نیز بشکنی ای جام سرنگون فلك
ز سنگریز تو گیرم شکست جام جمی
بعشق کوش که تا در دل تو ره نکند
نه ماجرای وجودی نه وحشت عدمی
شکارشد دل «رعدی» بیك نگاه وحذر
ز شیر گیری چشمان آهوی حرمی

«دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی»

کمند شیطانی

خیز و دور ساز از خویش جامه هیولانی
زانکه سالكِ ره را لازمست عریانی
شو مجرد از هر قید بگذر از ریا و کید
تا مگر نگردی صید در کمند شیطانی
تا بکی در این سجّین بسته پربود از کین
مرغ باغ علیّین همچو ماه کنعانی
باز کن زپایش بند ، سازحرزِ جان این پند
خسته در قفس تا چند هد هدِ سلیمانی

خواهی ار سر افرازی در دو کون ممتازی
بایدت که جان بازی وزخودی شوی فانی
« ساکتا » عجب شوریست در سر توچون مجنون
همچو طرّهٔ لیلی چیست این پریشانی
« میرزا ابراهیم ساکت نیریزی شیرازی »

همدم شب زنده دار

داشتم خوش روزگاری با سر زلف نگاری
خوش بودخوش‌روزگاری داشتن‌بازلف یاری
بس همایون یادگاری ها بدل دارم ز عشقش
خرما عشقی‌کز او ماند همایون یادگاری
شکوه از بی دولتی نتوان که مارا نیز روزی
دولتی رو کرد اما دولت ناپایداری
در دل شب راز دل با ماه میگویم که درشب
ماه باشد همدم هر بیدل شب زنده داری
یك‌جهان‌صیدست وما ، درقیدتوزیرا که ضیغم
پنجهٔ خود را نیالاید بخون هر شکاری
« دکترغلامعلی رعدی آذرخشی »

بی‌کس

در دیاری که در او نیست کسی یار کسی
کاش یارب که نیفتد بکسی کار کسی

هر کس آزار من زار پسندید ولی
نپسندید دل زار من آزار کسی
آخرش محنت جانکاه بچاه اندازد
هر که چون ماه بر افروخت شب تار کسی
سودش این بس که بهیچش بفروشند چو من
هر که با قیمت جان بود خریدار کسی
سود بازار محبت همه آه سرد است
تا نکوشید پی گرمی بازار کسی
من ببیداری ازین خواب چه سنجم که بود
بخت خوابیدهٔ کس دولت بیدار کسی
غیر آزار ندیدم چو گرفتارم دید
کس مبادا چو من زار گرفتار کسی
تا شدم خوار تو رشکم به عزیزان آید
بارالها که عزیزی نشود خوار کسی
آنکه خاطر هوس عشق و وفا دارد از او
بهوس هر دو سه روزی‌است هوادار کسی
لطف حق یار کسی باد که در دورهٔ ما
نشود یار کسی تا نشود بار کسی
گر کسی را نفکندیم بسر سایه چو گل
شکر ایزد که نبودیم بپا خار کسی
«شهریار» ا سر من زیر پی کاخ ستم
به که بر سر فتدم سایهٔ دیوار کسی

شهریار «سید محمد حسین»

سلوك عارف

در سلوکم گفت پنهان عارفی وارسته‌ای
نقد سالك نیست جز تیمار قلب خسته‌ای
از گلستان جهان گفتم ، «چه باشد بهره؟» گفت:
« در بهار عمر ز ازهار حقیقت دسته‌ای »
از پریشان گوهران آسمان پرسیدمش
گفت: « عقدی از گلوی مهوشان بگسسته‌ای»
گفتم: «این کیوان ببام چرخ، هر شب چیست؟» گفت:
« دیده بانی بر رصدگاه عمل بنشسته‌ای »
گفتم : « اندرسینه‌ها این تودهٔ دل نام چیست؟»
گفت : « ز اسرار نهانی قسمت برجسته‌ای »
« روشنی در کار بینی؟» گفتمش ، فرمود : « نی
غیر برقی ز اصطکاكِ فکرِ دانا جسته‌ای »
در نیازستان هستی بی نیازی هست اگر
نیست جز در کنج عزلت ، گنج معنی جسته‌ای
جبهه بگشا کز گشاد و بست عالم بس مرا
جبههٔ بگشاده ای بر ابروی پیوسته‌ای
دل مکن بد پاکی دامان عفت را چه باك
گر بشنعت ناسزائی گفت ناشایسته‌ای

گوهر غم نیست جز در بحر طوفانزای عشق
کیست از ما ای‌حریفان دست ازجان شسته‌ای ؟

علامهٔ دهخدا « علی‌اکبر »

طواف‌شمع

در طواف شمع میگفت این سخن پروانه‌ای
سوختم زین آشنایان ، ای خوشا بیگانه‌ای
بلبل از شوق گل و پروانه از دیدار شمع
هر یکی سوزد بنوعی در غم جانانه‌ای
گر اسیر خط و خالی شد دلم عیبش مکن
مرغ جائی میرود کانجاست آب و دانه‌ای
عاقلانش باز زنجیر دگر بر پا نهند
روزی ار زنجیر ، از هم بگسلد دیوانه‌ای
این جنون تنها نه‌مجنون‌را مسلّم شد «بهار»
باش کز ما هم فتد اندر جهان افسانه‌ای

بهار « محمدتقی ملک‌الشعرا »

قدح اهل صفا

دوش بگو باده کجا خورده ای مست شدی باده چرا خورده‌ای ؟
یا دل تو ناخوش و بیمار بود ساغر می بهر شفا خورده‌ای ؟

باده به ابرام ، ترا داده اند — یا به دل خود برضا خورده‌ای ؟
میزند از چشم ولبت ، جوش؛ می — دوش مگر میکده ها خورده‌ای ؟

دردی پیمانه ترا نوش باد
کز قدح اهل صفا خورده ای

« حاج میرزا حبیب خراسانی »

✡ ✡✡✡ ✡

یارم نشدی

✡✡✡

دیدی ایماه، که شمع شب تارم نشدی
تا نگشتی ز غمم ، شمع مزارم نشدی
بیخبر از بر من رفتی و این دردم کشت
که خبردار ، ز دشواری کارم نشدی
روی بر تافتی و پشت و پناه دل من !
نشدی کز همه رو ، رو بتو آرم نشدی
زاریم دیدی و آنقدر تغافل کردی
که خبردار ز حال دل زارم نشدی
غافل از یاد تو بودم که نگشتی یارم ؟
یا بدیدی که غم روی تو دارم نشدی ؟!
یاد آن عهد که از یکدلی و یکجهتی،
لحظه‌ای دور ز آغوش و کنارم نشدی

گفتی آرام ندارد دل «گلچین» بی من
چه کنم ؟ مایهٔ آرام و قرارم نشدی
بازهم مهر تو میپرورم اندر دل تنگ
گرچه‌عمری بتو دل بستم ویارم نشدی

« احمدگلچین معانی »

یار در بزم حریفان

رفتی ز پیش دیده و بر جان نشسته‌ای
از خاطرم چو اشك بدامان نشسته‌ای
ازما چه دیده‌ای که بصدسوز ، همچو شمع
خندان میان بزم حریفان نشسته‌ای
بر چشم غیر اگر بنشینی به دلبری
اندیشه کن چو اشك که لرزان نشسته‌ای
ای غم اگر چه عهد تو بشکسته‌ام به می
نازم ترا که بر سر پیمان نشسته‌ای
ای اشك هرچه ریزمت ازدیده زیرپای
بینم که باز بر سر مژگان نشسته‌ای

(علی اشعری فرهاد)

غنچهٔ خندیده

روی بنمائی و دل از من شوریده ربائی
تو چه‌شوخی که دل ازمردم بی‌دیده ربائی

حسن ، گویند که چون دیده شود دل برباید

تو بدین حسن ، دل از دیده و نادیده ربائی

خاطر خلق بدین روی پریوار ستانی

طاقت جمع بدین موی پریشیده ربائی

آنکه اورا نتوان دل بدو صد شیوه ربودن

تو بدین روی خوش‌وخوی پسندیده ربائی

باچنین لعل لبان پیش درخت گل سوری

گر بخندی تو ، دل ازغنچهٔ خندیده ربائی

دیگر از چهرهٔ تابان تو دردست دل من

نیست تابی که بدین گیسوی تابیده ربائی

تو که خود فاش توانی دل یك شهر ربودن

دل شوریده روا نیست که دزدیده ربائی

شوریدهٔ شیرازی « محمدتقی ـ فصیح‌الملك »

ترتیب سحر

ز نام ، بهره نبردیم غیر بد نامی

ز کام ، صرفه نبردیم غیر ناکامی

شکست شیشهٔ تقوی بسنگ رسوائی

گسست سبحهٔ طاعت بدست بدنامی

بیار باده که این آتش سلامت سوز

برون کند ز تن مرد ، علتِ خامی

مپرس جز ز خراباتیان بی سر و پا
رموز عاشقی و مستی و می آشامی
زبان عشق ، زبانیست کاهل دل دانند
نه تازی است و نه هندی نه فارس نه شامی
ز دست عشق ، روان گیر جام جمشیدی
بپای عقل در افکن کمند بهرامی
گل «اناالحق» و «سبحانی» ای عزیز هنوز
دمد ز تربت منصور و شیخ بسطامی
بقصد قتل دلم ترك چشم مخمورش
نمود تکیه بر آن ابروان صمصامی
بپوش چشم دل از غیردوست «وحدت» وار
بگوش هوش شنو نکته های الهامی

« وحدت ــ طهماسبقلی کلهر کرمانشاهی »

قمار عشق

ساقیا بده جامی زان شراب روحانی
تا دمی بر آسایم ز این حجاب جسمانی
دین و دل بیك دیدن باختیم و خرسندیم
در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی
زاهدی بمیخانه سرخ رو ، ز می دیدم
گفتمش مبارك باد ارمنی مسلمانی

زلف و کاکل او را چون بیاد میآرم
می نهم پریشانی بر سر پریشانی
ما سیه گلیمان را جز بلا نمی شاید
بر دل «بهائی» نه هر بلا که بتوانی

«شیخ بهاءالدین محمد عاملی»

جفای گل

سر و کارم فتاد از بخت بد با شوخ عیاری
که از هر تار مویش با دلی دارد سرو کاری
جفا و جور ها دیدم من و مهر و وفا کردم
بسنگین دل مهی، نامهربان یاری ؛ جفاکاری
تو ز اول بیوفابودی ومن خوش‌باورومجنون
چنین پنداشتم با من سر مهر و وفا داری
دریغ ازسیل اشکی کز غمت ازدیده افشاندم
ندارد پیش تو اشك روانم قدر و مقداری
دلم بیمار شد از غم توئی داروی درد من
روا نبود که بگریزی ، دلم بیمار بگذاری
بشکر آنکه ای گل شاد وشادابی درین‌بستان
نگر تا خاطر غمگین مسکینان نیازاری
اگر خوار تو گشتم میروم هرگز نمیمانم
که بعد از عزت وحرمت ببینم ذلت وخواری

بیا ای بلبل عاشق ، جفای گل تحمل کن
که در هر بوستان بنشسته بر پای گلی خاری

ندیدم درجهان جز غم ازین طالع که من‌دارم
خدا را کی بر آید آفتاب بخت بیداری ؟!

« آفضلی ــ دکتر تقی »

عالم غم

شادی ندارد آنکه ندارد بدل غمی
آنرا که نیست عالم غم ، نیست عالمی

آنانکه لذت دم تیغت چشیده‌اند
بر جای زخم دل نپسندند مرهمی

راز ستاره از من شب زنده دار پرس
کز گردش سپهر نیاسوده ام دمی

دل بسته ام چو غنچه براه نسیم صبح
بو تا که بشکفد گلم از بوی همدمی

راهی نرفته ام که بپرسم ز رهروی
رازی نجسته ام که بگویم بمحرمی

صدجو ز چشم راندم واین خاصیت نداد
کز هفت بحر فیض بخاکم رسد نمی

گیرم بهشت گشت مقرر مرا ، چه سود
کاندر خمیر تافته دارم جهنمی

نگذاشت کبر و وسوسهٔ عقل بوالفضول
تا دیو نفس سجده برد پیش آدمی
احوال آسمان و زمین و بشر مپرس
طفلی و خاك توده ای و نقش دَرَهَمی
در دفتر حیات بشر، کس نخوانده است
جز داستان مرگ ؛ حدیث مسلمی
نخوت ز سر بنه که به بازار کبریا
سرمایهٔ دو کون نیرزد بدرهمی
افراسیاب خون سیاووش میخورد
ما بی خبر ، نشسته بامید رستمی
ارحد خویش پای فزونتر کشی «سنا»
گر دور چرخ با تو مدارا کند کمی

سنا «استاد جلال‌الدین همائی»

فردا

صدف دیده شد از اشك روان دریائی
به هوای گهر لعل روان بخشائی
جوی خون گر رود ازدیده،بدامان، شاید
که برفت از نظرم سرو سهی بالائی
غرقهٔ بحر غم عشق نترسد ز بلا
نوح را نیست ز طوفان بلا پروائی

طیّ وادیِ خطرناك پر آشوب طلب
نتوان بی مددِ راهبر بینائی
دوش درمیکده ، درحالت مستی میگفت
با دل از کف شدهٔ خویش ، بت ترسائی
میتوان یافتن از حالت امروزی شیخ
کاین سیه دل نبود معتقد فردائی

« محیط قمی »

سبکباری

غیر عزم خویشتن از کس مدد کاری مجوی
خودغم خودخور،زمردم رسم غمخواری مجوی
مرگ بهتر مرد را از منت دون فطرتان
همت ار یاری کند ، زین مردمان یاری مجوی
آزمودستم که احسان نیست احسان را جزا
خود بپاداش نکو کاری نکوکاری مجوی
آنکه مارا بهرخودخواهد ، نه خود را بهرما
گر وفا داری باو کردی وفا داری مجوی
در دو دنیا بار غم سنگین شود از مال وزن
ای برادر ! تا توانی جز سبکباری مجوی
پستی و بالائی گیتی فزونست ای « حبیب »
در خم و پیچ طریق عمر ، همواری مجوی

حبیب « حبیب یغمائی »

اندیشهٔ من و اندیشهٔ شیخ

گر چه نگرفته ام از کشت محبت ثمری
خوشتر از عشق نباشد بدو عالم هنری
عشق و تنهائی و غم لذت دنیاست مرا
سر سپردیم درین بادیه تا هست سری
این من و ریشهٔ من ، این تو و این تیشهٔ تو
چه کنم گشته ام آماج بلا را سپری
گوهر وصل نهفته ست ترا در دل سنگ
گر به بستان جهان طالب شیرین ثمری
شمع درمکتب عشق آمد و خاموش نشست
دید خاکستری اطراف خود از بال و پری
خسروان باز بدیدیم ولی مادر دهر
همچو فرهاد نزادست و نزاید پسری
ایکه پا بند هوی و هوسی ، عشق مباز
اندرین راه ندادند بکس سیم و زری
غیرتم کشت که مهرانم و میگفت رقیب
با همه هجر تو شایستهٔ نام دگری
چند در هجر تو ما روز و شب آریم بهم
آخر ای نالهٔ مستانه اثر کن اثری
شیخ و اندیشهٔ خام و من واندیشهٔ جام
باید این مسئله پرسید ز صاحبنظری

مهران « احمد »

✿ خیال تو ✿

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی ؟
من عاشق تو ام تو بگو یار کیستی ؟
بستی میان بکینه کشیدی ز غمزه تیغ
جانم فدات در پی آزار کیستی ؟
دارم دلی ز هجر تو هر دم فکار تر
تا خود تو مرهم دل افکار کیستی ؟
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی
تو با کیئی و مونس و غمخوار کیستی ؟
من با غم تو یار به عهد و وفای خویش
ای بیوفا تو یار وفادار کیستی ؟
تا چند گردِ کوی تو گردم ، گهی بپرس
کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی ؟
«جامی» مدار چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن به بین که گرفتار کیستی ؟

« عبدالرحمن جامی »

✿ ✿ ✿ ✿ چه بد کردی !؟ ✿ ✿ ✿ ✿

مرا ازمحفل وصلت جدا کردی چه بد کردی
به محنتهای هجرم مبتلا کردی چه بد کردی!

نکو پنداشتی، ما را ز کوی خویشتن راندی
بقول مدعی با ما جفا کردی چه بد کردی!
رقیب دیو سیرت را ببزم خویش جا دادی
بیار پاك طینت ظلمها کردی چه بد کردی!
ز غفلت ، نازنین مرغ دل سر گشتهٔ ما را
رها ازدام آن زلف دوتا کردی چه بد کردی!
شد ایامی که ناری یاد ، از «مستورهٔ» بیدل
خدا را ، بی‌سبب ترك وفا کردی چه بد کردی!

«ماه شرف خانم مستورهٔ کردستانی»

وطن دوستی

مرغی که هست بر سر شاخیش لانه ای
دلشاد از آن بود که مرا و راست خانه‌ای
گر باد پشت پا به بساطش زند شبی
کز هستیش بجای نماند نشانه ای
روز دگر دوباره به منقار میکشد
خار وخسی که سازد از آن آشیانه ای
ای کم زمرغ ! داده ز کف آشیان خویش
تا کی ز دام ، غافل و در بند دانه ای
بادی وزید و لانهٔ ما را بباد داد
بر خیز تا دو باره بسازیم لانه ای

شهران «جمال»

جان خسته

من کیستم ز کار جهان دست شسته‌ای
وارسته‌ای ، بگوشهٔ عزلت نشسته ای
این جان خسته حاصل یك عمر زندگیست
مائیم از جهان و همین جان خسته ای
هر چند بیشتر بطمع دست و پا زدیم
داریم دست بسته و پای شکسته ای
غمگین نیم اگر دل من ناشکفته ماند
آن به که هیچ وا نشود خون بسته ای
عمریست دور مانده‌ام از عشق و دور باد
خاری چو من ز همچو گل دسته بسته ای
یك رشته در وجود من دردمند نیست
جز رشته های اشك ز هم ناگسسته ای
دردا که نور مهر و صفا از نهاد خلق
بگریخت چون شرارهٔ از سنگ جسته ای
بسیار بود دعوی وارستگی و لیك
جز رفتگان ندیده‌ام از خویش رَسته ای
از خار و سنگ نیز ندیدم حمایتی
بیکس ترم ز شاخهٔ در سنگ رُسته ای

ساز «رضا*» وشعر «امیر» ونوای عشق
امشب کجاست سوختهٔ دل شکسته ای

امیر «سیدعبدالکریم امیری فیروزکوهی»

خار حرمان

میروم زینجا و با خود میبرم جان فکاری
جسم بیماری ، دل تنگی و چشم اشکباری
منکه در فصل بهاران نوگلی از دست دادم
بر دلم هر لاله داغی باشد و هر غنچه خاری
از همه افسردگیهای جوانی یاد آرم
هر کجا بینم گل پژمرده ای بر شاخساری
خار حرمانست و هر دم میزند نیشی بجانم
از تو گر ، ای گلبن امید دارم یادگاری
مردمان گویند مستیهاست در عشق وجوانی
ای دریغا قسمت من بود از آن مستی خماری
منکه عمری دوستی با دشمنان خویش کردم
بی نصیبی بین که آخر دشمنی دیدم ز یاری
سخت باشد دشمنی دیدن ز یار دلفریبی
تلخ باشد ناامیدی بر دل امیدواری

* شادروان رضای محجوبی استاد مسلم ویولن از دوستان استاد امیری بود ودر سنین اخیر عمر پرمحنت خود ازشدت احساس رنجهای گوناگون دچار عوارض عصبی و اختلال گردیده بود.

جلوهٔ حسنش بیفزاید بدرد من که ، حسرت
میکشد ، مرغ قفس را چون بخندد نوبهاری
گرچه شمع‌عشق‌باشد روشنی‌بخش دل‌وجان
بر دل من آتشی افکند وبرجانم شراری
ای‌چراغ عشق! زین پس ، بردل افسردهٔ من
پرتو ماتم بیفشان همچو شمعی بر مزاری
حرفی ازعشق ووفا دیگرنخواهم گفت باکس
چون تلف کردم دراین‌سودا بغفلت‌روزگاری

« ابوالحسن‌ورزی»

ایمان من

نگارا وقت آن آمد که یکدم زان من باشی
دلم بی تو بجان آمد ، بیا ، تا جان من باشی
دلم آنگاه خوش گردد که تو دلدار من باشی
مرا جان آن زمان باشد که تو جانان من باشی
بغم زان شاد می گردم که تو غم‌خوار من گردی
از آن با درد می‌سازم که تو درمان من باشی
منم دایم ترا خواهان ، تو و خواهان خود دایم
مرا آن بخت کی باشد که تو خواهان من باشی ؟
همه زان خودی ، جانا ، از آن باکس نپردازی
چه‌باشد،ای زجان‌خوشتر، که‌یکدم‌آن من باشی ؟

اگر تو آن من باشی ، ازین و آن نیندیشم
زکفر آخر چرا ترسم ، چو تو ایمان من باشی ؟
ز دوزخ آنگهی ترسم که جز تو مالکی یابم
بهشت آنگاه‌خوش باشد که تو رضوان من باشی
فلك پیشم زمین بوسد ، چو من خاك درت بوسم
ملك پیشم کمر بندد ، چو تو سلطان من باشی
«عراقی» بس عجب نبود که اندر من بود حیران
چوخودرا بنگری درمن، توهم حیران من باشی

«فخرالدین عراقی»

سرگردانی

نه نماز بامدادی ! نه دعای شامگاهی
نه زچشم توبه اشکی ! نه‌زسوز سینه‌آهی
بفغانم از دل وتن ، دل وتن مگو دودشمن
دل سخت بی حیائی ! تن سست پرگناهی
نه چنان بغفلت اندر شده ام که باز یابم
ز ملالت اشتغالی و ز عبرت انتباهی
بمکاشفت چو عارف ، بمجاهدت چو عابد،
نسپرد پای توفیق بکوی دوست راهی
بکجا گریزم از حیرت و بیم ؟ چون نباشد
بامید تکیه گاهی و ز آرزو پناهی

ز وجود بی هنر تودهٔ سنگ و خاك بهتر
که بپرورد نهالی و بر آورد گیاهی
بستم اسیرم ار خواست زمانه، چون ستیزم
چه کند فقیری افتاده بچنگ پادشاهی ؟
ز ستمگران بداور چه حدیثها برم ، گر
بود اندر آن سرا دادستان و دادگاهی
همه آنچه رفت و آید چو باختیار نبود
بك استعین و ارضی بقضاك یا الهی *
نتوان «حبیب» جبران خطای روزگاران
که نمانده‌است ازعمر بغیر سال‌وماهی!

«حبیب یغمائی»

فتوح و مکاشفه

یا شب ، افغان شبی یا سحر ، آه سحری
میکند زین دو یکی بردل جانان اثری
خرم آنروز که از این قفس تن برهم
بهوای سر کویش بزنم بال و پری
در هوای تو به بی پا و سری شهره شدم
یافتم در سر کوی تو عجب پا و سری

* پروردگارا ! از تو کومك میخواهم و به قضای تو خوشنودم

آنچه خود داشتم اندر سر سودای تو رفت
حالیا بر سر راهت منم و چشم تری

خبر اهل خرابات مپرسید از من
زانکه امروز من از خویش، ندارم خبری

سالها حلقه زدم بر درِ میخانه عشق
تا بروی دلم از غیب گشودند دری

هر که درمزرع دل تخم محبت نفشاند
جز ندامت نبود عاقبت، اورا ثمری

«روشن»

قطعات

سفینهٔ غزل

شوق دوستان وصحبت ناجنس

همی بگریم از شوق دوستان چندان
که چرخ گردد بر آب چشم من چو حباب
عجب مدار گر از هجر دوستان نالم
که از فراق ، بنالید تیر در پرتاب
بدین گنه که ز ابنای جنس واماندم
مرا بصحبت ناجنس میکنند عذاب
چنانکه موم که یك روز باز ماند ز شهد
بسش بآتش سوزنده میکنند عقاب

« جمال‌الدین محمد عبدالرزاق اصفهانی »

آه از این خواجگان دون همت

آه ازین خواجگانِ دون همت — کاب از ادبارشان سراب شدست
طبع ایشان ، جهان چنان آموخت — که صدا خامش از جواب شدست
سر بیمغزشان نگر کز باد — راست چون خیمهٔ حباب شدست

« جمال‌الدین عبدالرزاق »

سراپای معشوق

امشب سراپای ترا چون جان ببر خواهم گرفت
عمر بحسرت رفته را باری ز سر خواهم گرفت
شاهین وصلت ای هما ، چون سایه برمن افکند
از خاوران تا خاوران ، درزیر پر خواهم گرفت
میبوسم از شوق و صفا ، ای جان سراپای ترا
وین بازی جانبخش‌را صدره ز سر خواهم گرفت

؟ ...

من از برای این کارها دوستت دارم

تو آن نئی که برای خدات دارم دوست
و یا برای دل مصطفات دارم دوست
بیار باده ، بده بوسه ، در کنارم گیر
که از برای چنین کارهات دارم دوست
چو بوسه ندهی وچیز دگر نشاید خواست
توخودبگو، به‌چه‌رو، پس‌چرات‌دارم دوست؟
وگر تو آن ندهی وزتو این نیارم خواست
چو این نباشد واو ، پس چرات‌دارم‌دوست

« نزاری قهستانی »

دیروز ما باامروز ما فرقی نکرده

چرخ با من عتاب می نکند ... هنرم موجب عتاب شدست
فضل بگذار کانکه زر دارد ... در جهان مالك الرقاب شدست

« جمال‌الدین عبدالرزاق »

گناه بخت من

حکیم گفت کسی را که بخت والا نیست
بهیچروی مر او را زمانه جویا نیست
برو مجاور دریا نشین مگر روزی
بدستت افتد دُرّی کجاش همتا نیست
خجسته درگهِ محمود زاوُلی دریاست
چگونه دریا کو را کرانه پیدا نیست
شدم بدریا، غوطه زدم، ندیدم در
گناهِ بختِ منست این گناهِ دریا نیست

«منسوب به فردوسی»

روش عشق قدیم وجدید

در گردن او دست، دلیرانه در آویز
لرزیدن و نزدیك شدن کار نسیم است
لب بر لب معشوقه نه و سینه بسینه
کز کام گذشتن روش عشق قدیم است

«ملاسیری چرپادقانی»

یادبود عمر وجوانی

گذر بتربت ما کن که گرد غم ننشست
بدامنی که ز رحمت براین غبار گذشت
مرا ز عمر وجوانی جز این تخیل نیست
که بامداد، نسیمی بجویبار گذشت

ز شب مپرس که بس روزهای روشن من
در انتظار تو همچون شبان تار گذشت
؟...

آیا بهرپستی تن دردهیم ؟

اگر زمانه بگرگی دهد عنانش را   بر او، ز بهر سلامت ، سلام باید کرد ؟
وگرچه خاص بوی خویشتن ز بهر صلاح   میان عام چوایشانت ، عام باید کرد ؟
« ناصر خسرو »

غم یك شاهزاده خانم

بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد
کور ، به چشمی که لذت گیر دیداری نشد
صد بهار آخر شد وهر گل بفرقی جاگرفت
غنچهٔ باغِ دل ما ، زیب دستاری نشد
زیب النساء بیگم « دختر اورنگ زیب »

از من عاجز شده اند

چهار گونه کس از من بعجز بنشستند
کزان چهار بمن ذرّه‌ای شفا نرسید
طبیب و زاهد و اختر شناس و افسونگر
به دارو و به دعا و به طالع و تعویذ
« ابوطاهر طیب بن محمد خسروانی »

کردگار وروزگار

ز روزگار حذر کن ز کردگار بترس
وگرت بر همه آفاق ، دسترس باشد

چو روزگار بر آشفت و کردگار گرفت
زوالِ دولتِ تو در یکی نفس باشد
نه کردگار، بتدبیر خلق کار کند
نه روزگار، بفرمان هیچکس باشد

« ادیب صابر ترمذی »

دیروز و امروز تفاوتی نکرده

زشت باید دید و انگارید خوب — زهر باید خورد و پنداریدقند
توسنی کردم، ندانستم همی — کز کشیدن سخت‌تر گردد کمند

« منسوب به رابعه قزداری »

ستاره بازی گردون

ستمگران غم اهل نظر نمیدانند — جراحت دل وداغ جگر نمیدانند
دواسبه‌رخ‌بدر آورده‌در بساط غرور — ستاره‌بازی گردون مگر نمیدانند

« فنائی »

بند تنبان بدست

مخفیا دختران خطّهٔ رشت — چون غزالان مست میگردند
وز پی مشتری بهر بازار — بند تنبان بدست میگردند

« مخفی شاعر نسوان »

شرح احوال فقیر

هر بلائی کز آسمان آید — گرچه بر دیگری قضا باشد
بر زمین نارسیده میپرسد — خانهٔ انوری کجا باشد؟

« انوری ابیوردی »

هفت سین گلرخان

هفت سینی که بتحویل گذارند به خوان
گلرخان طرحی از آن طرفه‌تر انگیخته‌اند
«ساعد» و «سینه» و «سیما» و «سر» و «ساق» و «سرین»
هفت سینی است که با «سیم» بر آمیخته‌اند
؟...

یا همت یا طاقت

یارب تو آن بزرگ خدائی که چشم عشق
هر جا که رفت غیر تو آنجا کسی ندید
یا همّتی که زیر دو عالم توان زدن
یا طاقتی که بار دو عالم توان کشید
« شریعتمدار اردکانی »

چندین هزار امید انسانها

امروز اگر امید تو بر ناید — فردا رسی بدولت آبا بر
چندین هزار امید بنی آدم — طوقی شده بگردن فردا بر
« ترکی کشی ایلاقی » ✲

خیال غمگسار

بگذشت روز وصل و مرا زانهمه امید
اندیشه و خیال تو ماندست یادگار

✲ کش : شهری بوده نزدیک سمرقند « آثارالبلاد قزوینی » — ایلاق : شهری در ده فرسخی چاچ « معجم‌البلدان یاقوت جلد اول »

کاید ز راهِ دور و زیارت کند مرا
الحق ندیده ام چو خیال تو غمگسار
« رشید وطواط »

حسب حال

بیابان است و من وین شام دیجوُر
دلم لبریز درد و دیده بی نور
گذشته پر ملال ، آینده پر بیم
لبم بسته ، تنم خسته ، رهم دور
ا - ا « خارك »

امید زندانی

تنم آزردهٔ صد رنج و تیمار سرم سودائی سودای آن یار
دلم افسرده ، درزندان و تبعید امیدم جمله بر فردای دیدار
ا - ا « خارك »

راه پیشرفت

خواهی که بر کتف فکنی اطلس و قصب
خواهی که در طویله کشی اسب خنگ و بور
چون سگ درنده باش و چو کرکس حرامخوار
بگزای همچو کژ دم و بستیز چون ستور
« جمال الدین عبدالرزاق »

فحش بد است ارچه ...

سعدی گوید که طیبات بود فحش
گر ز لب لعل دلربا شنود کس

بنده چنین گوید و ز عهده بر آید

فحش بد است ار چه از خدا شنود کس

افسر «هاشم‌میرزا»

پست‌ترین پستی‌ها

ای برادر ! ز بهر لذت نفس
سر ز هر شهوتی که هست مکش

از زنا و لواط ، روی متاب
وز شراب و قمار ، دست مکش

غسل جز در زلال خمر مکن
مسح جز بر کدوی مست مکش

چرس و تریاك و شیره را با هم
کمتر از صد هزار بست مکش

از بدی کن هر آنچه خواهی لیك
منّت از مردمان پست مکش

بهار «ملك الشعرا»

توسل به لئیم

راد طبعی که در غمی افتاد
جز به رادان مباد پیوندش

زانکه گر التجا کند به لئیم
نگشاید ز سعی - او بندش

گر برحمت همی کند پاداش
ور بحکمت همی دهد پندش

آخر الامر چون فرو نگری
ز هر باشد نهفته در قندش

این‌مثل سائرست و نیست شگفت
گر نویسد به زر خردمندش

پیل چون در وحل فرو ماند
هم به پیلان برون بیارندش

«تاج الدین ابی سرخسی»

یغماگر دل

دلکی بود مرا خرّمك و خندانك

ترککی برد بغارت ز مَنش پنهانك

ترککی خوش لبکی گلرخکی سرو قدك
شنگك و شاهدك و شوخك و نافرمانك
گاه خوانم دلك او را و گهی دلدارك
گاه جان بر نهمش نام و گهی جانانك
شكلك و شیوگکش یك ز دگر خوبترك
گه ز غم میکشدم اینك و گاهی آنك
« بهاء الدین ریحانی »

بوسیدن دهان خویش

از شوق دو صد بوسه زنم بر دهن خویش
هر گاه که نام تو بر آید بزبانم *
خواهیم در آئیم من و تو به سماعی
تو دست بر افشانی و من جان بفشانم
« جلال‌الدین عضد یزدی »

آینه‌ام من

ای بسوی خویش کرده صورت من زشت
من نه چنانم که میبرید گمانم
آینه ام من ، اگر تو زشتی زشتم
ور تو نکوئی ، نکوست سیرت و سانم
« ناصرخسرو »

* مشابه این مضمون بیتی از ابومنصور عماره مروزی است که گوید :
اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن تا برلب تو بوسه زنم چونش بخوانی

ساغر جنون

ای که پرسی ز ما که بهر چه ما — دست در دامن جنون زده‌ایم
پا کشیده ز عالم بیرون — خیمه در عالم درون زده‌ایم
چند وچون را زما مپرس که ما — قفل برلب زچند و چون زده‌ایم
اینقدر هست کز همه آشوب — رسته و تکیه برسکون زده‌ایم
رهنمون خرد چو گمره بود — سنگ برفرق رهنمون زده‌ایم
بگذر اندر همه مراحل عقل — زین مراحل، قدم برون زده‌ایم
در می عقل، نشأه کم دیدیم — زین سبب ساغر جنون زده‌ایم

فرزاد «مسعود»

صفای دُردکشان

باز گیسوی تو در دست صبا می بینم
با که گویم که ز دست «تو» چها می بینم
محتسب فتنه درین شهر ز، می ـ داند وبس
گر چه من اینهمه از چشم شما می بینم
پای از دائرهٔ دُرد کشان می نکشم
صدقش اینست درین حلقه صفا می بینم

شاهزاده شیخ الرئیس قاجار «ابوالحسن میرزای حیرت»

بستر و بالین من

بدستی دل بدستی سنگ دارم — که من با دل فراوان جنگ دارم
سرت با من بیك بالین کی آید؟ — که بستر خاك وبالین سنگ دارم

«جلال‌الدین عضد یزدی»

جستجو

بجستجوی ورق پاره نامه ای دیروز
چو روز های دگر عمر خود هبا کردم
ز روزگار قدیم آنچه کهنه کاغذ بود
گشودم ازهم و آنسان که بود تا کردم
از آن میان قطعاتی ز نثر و نظم لطیف
که یادگار بد از دوستان جدا کردم
همه مدارك تحصیلی و اداری را
ردیف و جمع بترتیب سالها کردم
کتابها که بگرد اندرون نهان شده بود
به پیش روی بر افشانده لابلا کردم
میان خرمن اوراقی اینچنین ناگاه
به بحر فکر در افتادم و شنا کردم
بهر ورق خطی از عمر رفته برخواندم
بهر قدم نگه خشم بر قفا کردم
نگاه کردم ودیدم که نقد هستی خویش
چگونه صرف ببازار ، نار وا کردم
چگونه در سر بی ارج و بی بها کاری
بخیره عمر عزیز گرانبها کردم
دریغ و درد که چشم اوفتاده بود ازکار
بکار خویشتن آندم که چشم وا کردم

برادران و عزیزان شما چنین نکنید
که من بعمر چنین کردم و خطا کردم

حبیب « حبیب یغمائی»

عیش در خواب دیده

حاصلم هیچ نیست جز حسرت عیش در خواب دیده را مانم
میچکد اشکم از جدائی ها شاخ تاك بریده را مانم
تپش دل بود سراپایم قطرهٔ نا چکیده را مانم

« نورس قزوینی »

عیب من !

خون دل من میخورد اینچرخ وازاین روی
در خون دل خویش همی جوشم چون خم
شد تیزی خاطر سبب سوختن من
شد نرمی قاقم ، سبب کشتن قاقم
آهوی من آنست که بر دونان از حرص
چون سگ به نجنبانم صد بار سرودم

« جمال‌الدین عبدالرزاق »

جرم من

در روی هر که خندم از آنکس قفا خورم
کس را گناه نیست چنینست طالعم
اینست جرم من که نه دزد و نه مفسدم
وینست عیب من که نه خائن نه طامعم

« جمال‌الدین عبدالرزاق »

دنیا و ماتم دنیا

رفتیم و هر چه بود بعالم گذاشتیم
دنیا و ماتمش همه با هم گذاشتیم
گل‌رنگ‌ما نداشت گذشتیم‌ازسرش
می بی‌تو خوش‌نبودهماندم‌گذاشتیم

« بابا فغانی شیرازی »

بی‌کس و بی‌مأوا

شب آمد هر کسی را روی در کاشانه‌ای یابم
من ِ دیوانه گردم تا کجا ویرانه ای یابم
شب هجران که آید بر سرم از بهر دلسوزی؟
هم از ِگرد ِ چراغ‌خودمگر پروانه ای یابم

« بابا فغانی شیرازی »

سوختیم

ما بهر ساقیان دل فرزانه سوختیم
مجموعهٔ خیال به میخانه سوختیم
آبی‌بر آتش ِ دل ِما هیچکس نزد
چندانکه‌پیش‌محرم‌و بیگانه‌سوختیم

« بابا فغانی شیرازی »

آواز پای معشوق

من آن ترك طناز را میشناسم
من آن مایهٔ ناز را میشناسم
شب آمد بگوش من آواز پائی
«تو» بودی ، من‌آواز را میشناسم

« نور علیشاه »

کوه را مانم ...

نه بسیم کس باشد طمعم
نه به خوان کس باشد شعفم
کوه را مانم هنگام وقار
گرچه چون ذرّه چنین مستخفم
سالها شد که یکی میجویم
عمر بگذشت و نیامد بکفم

ضایع اندر وطن خویش چنانك
مشك در نافه و دُر در صدفم

با همه کس چو الف راست روم
لا جرم ، دست تهی ، چون الفم

هیچکس را نشدم نیز وبال
که خود اینست نسب وین شرفم

« جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق اصفهانی »

برچشم من نشین و ...

ای ناردان ز قد تو بازار نارون
وای تا ختن رسیده ز زلف تو تاختن

از تازگی چو ماه نو و بادهٔ کهن
وز نازکی چو برگ گل وشاخ یاسمن

ساق و سرین و سینه و سیما و ساعدت
سیماب وسیم وسوسن ونسرین ونسترن

ره گم شود خرد را در بند آن میان
پی بگسلد سخن را ، در راه آن دهن

بگشای لب بخنده و بنمای رخ به ناز
گو لاله گیر آتش و گو آب شو سمن

برچشم من نشین و قدم بر زمین منه
تا نایدت ز کوه سرین بر کمرشکن

آن دُر توئی که بحرسپهرت سزد صدف
وان‌بت توئی که‌جان «شهابت»سزد شمن

عمعق بخارائی « شهاب‌الدین »

چه کرده‌ام؟

بغمزه بنده میکنی ، زنیّ و خنده میکنی
کُشیّ وزنده‌میکنی، مگر توئی خدای من
بتا! زمن بریده ای ، بغیر آرمیده‌ای
چه کرده‌ام گزیده‌ای ، رقیب را بجای من؟
« مظهر کردشتی »

سزای دل دادن

دل بیار بیوفای خویشتن ... دادم و دیدم سزای خویشتن
زخم فرهاد ومن ازیك تیشه‌بود ... او به سر زد من بپای خویشتن
؟...

روباه و غم جان

روبهی میدوید از غم جان ... روبهی دیگرش بدید چنان
گفت : « خیرست باز گوی خبر » ... گفت : « خرگیر میکند سلطان »
گفت : « تو خر نئی ، چه‌میترسی؟ ... گفت : « آری و لیك آدمیان
می ندانند و فرق می نکنند ... خر و روباهشان بود یکسان
زان همی ترسم ای برادر من ... که چو خر برنهندمان پالان
خر ز روباه می بنشناسند ... اینت کودن خران بیخبران. »!!
« انوری‌ابیوردی »

گپ زدن بیهدهٔ بی بصران

من توانم که نگویم بَد ِ کس در همه‌عمر
نتوانم که نگویند مرا بد ، دگران

گر جهان جمله به بدگفتنِ من برخیزند
من واین کنج وبعبرت ، بجهان در ؛ نگران
جز نکوئی نکنم با همه گر دست دهد
که برانگشت به پیچند بدم بیخبران
نفس من برتر از آنست که مجروح شود
خاصه از گپ زدن بیهدهٔ بی بصران

« انوری ابیوردی »

آئین زندگی

هیچ دانی که وقت آمدنت — همه خندند و تو یکی گریان
آنچنان زی که بعدِ رفتن تو — همه گریند و تو یکی خندان

؟ ...

ای بسا آرزو

گر بماندیم زنده ، بر دوزیم — جامه ای کز فراق چاك شده
ور بمردیم عذر ما بپذیر — ای بسا آرزو که خاك شده

؟ ...

وصیت شیخ مفتخوار

میکرد بطفل خود وصیّت — شیخی ز خدا حیا نکرده
کای : « جان پدر مباد ماند — پند پدر اعتنا نکرده
آنجا که مرید خر زیادست — کاسب نشوی خدا نکرده . »

سرمد « صادق »

تبعیت از عوام

از پی ردّ و قبول عامه خود را خر مکن
زانکه کارعامه نبود جز خری یا خرخری
گاو را باور کنند اندر خدائی عامیان
نوح را باور ندارند از پی پیغمبری

«حکیم سنائی غزنوی»

گیتی هموار نمیشود

ای آنکه غمگینی و سزاواری
وندر نهان سرشك همی باری
رفت آنکه رفت و آمد آنك آمد
بود آنچه بود خیره چه غم داری
هُستی مکن که نشنود او هُستی
زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید، زاری کن
کی رفته را بزاری، باز آری ؟
هموار کرد خواهی، گیتی را ؟
گیتی است کی پذیرد همواری ؟
اندر بلای سخت پدید آید
فرّ و بزرگواری و سالاری

«رودکی سمرقندی»

هستی عالم هستی

بساط عالم هستی، نشاط باده پرستی
اگر نداشت ندانم چه داشت عالم هستی ؟
زمین میکده را بر تر از سپهر شمردم
چه حکمتست ندانم دراین بلندی وپستی ؟

«آقا رضا قمشه‌ای»

خوی بزرگان در خردی

بیاد آور که در ایام خردی | قدم در دوستی چون میسپردی ؟!
ببوسه دردم از دل میکشیدی | بگیسو گردم از رخ میستردی
به خردی داشتی خوی بزرگان | گرفتی در بزرگی خوی خردی

« جلال الدین عضد یزدی »

کهنه پرست

چو از شراب ریا ای فقیه مدرسه مستی
چرا صراحی ما را بسنگ طعنه شکستی ؟
جهان بریده بر اندام خود لباس تجدّد
بحیرتم که تو نادان هنوز کهنه پرستی

« قهرمان آور زمانی »

خبر ازخویش نداری

چهره را صیقلی از آتش می ، ساخته ای
خبر از خویش نداری که چه پرداخته ای
ای بسا خانهٔ تقوی که رسیدست بآب
تاز منزل عرق آلوده برون تاخته ای
در سر کوی تو چندان که نظر کار کند
دل و دینست که بر یکدیگر انداخته ای

« مولانا صائب »

نگردم بهر دری

دارم درون سینه دلی حکمت آشیان
دارم برون پرده تنی محنت آزمای
اینست جرم من که نگردم بهر دری
اینست عیب من که نیم هر خسی ستای
ای هر گره گشوده مرا نیز وارهان
وای هر کس آزموده، مرا نیز برگرای ✲

« جمال الدین عبدالرزاق »

پائی بگلستان نه

گل خیمه بصحرا زد، خیز ار هوسی داری
پائی بگلستان نه گر دسترسی داری
ای سرو بتو شادم، قدّت بکسی ماند
وای گل بتو خرسندم، تو بوی کسی داری
چون نزد خردمندان، دنیا نفسی باشد
دریاب و غنیمت دان، گر همنفسی داری

« شاه شجاع »

سفله فعل مار دارد

مار را هر چند بهتر پروری — چون یکی خشم آورد کیفر بری
سفله فعل مار دارد بی خلاف — جهد کن تا روی سفله ننگری

« ابوشکور بلخی »

✲ دراینجا برگرای بمعنی « امتحان کن » است چه « گرایستن بمعنی توجه کردن، عمل نمودن، برگرفتن، امتحان کردن وسبک سنگین نمودن است » سبک شناسی بهار ج ۱ ص ۳۳۹

رباعیات

سفینۂ غزل

لالهٔ داغدار

این لاله که رسته داغدار از گل ما بنموده عیان بخلق، داغ دل ما
یعنی که بروز گار دون هیچ نشد ازعمر، مگرداغ دلی، حاصل ما

بوستان «مجدالعلی»

پس مستی

گفتم: «به چه‌ات اشارتی؟» گفت: «شراب»
گفتم: «پس مستیت چه؟» خندید که: «خواب»
گفتم: «چوتوخفتی، چه مرا شاید کرد؟»
گفتا: «همه حرف ها ندارند جواب»

«نیمایوشیج»

پند یار

آن یار که عهد دوستداری بشکست
میرفت و منش گرفته دامان در دست
میگفت دگر باره بخوابم بینی
پنداشت که بعد ازین مرا خوابی هست

منسوب به «سعدی»

بوی تو و خوی تو

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت — بگذاشت مرا و راه کوی تو گرفت
اکنون ز من خسته نمی آرد یاد — بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

منسوب به «حافظ»

طعم زندگی من

امروز که نوبت جوانیّ منست — می، نوشم از آنکه کامرانی منست
عیبم مکنید گرچه تلخست خوشست — تلخست از آنکه زندگانیّ منست

«خیام»

شاخهٔ رز ـ می ـ نشأه

این شاخهٔ رز، دهنده دستی بودست
این می، لب لعل می پرستی بودست
این نشأه که جان، شیفتهٔ حالت اوست
طرز نگهی ز چشم مستی بودست

«طراز یزدی»

زبان حال صاحبدلان

جانا غم نیکخواه میباید داشت
فکر دلِ بی گناه میباید داشت
دل از کف عاشقان برون آوردن
سهلست ولی نگاه میباید داشت

؟...

زندگی ما راکشت

در خدمت خلق بندگی ما راکشت وندر پی نان ، دوندگی ما راکشت
هم محنت روزگار و هم منت خلق ای مرگ بیاکه زندگی ما راکشت

اشتری « علی »

آخوند بیا !

در مدرسه یك درس ترا حالی نیست
این جزوه کشیت ، کم ز حمالی نیست
هر چند که سینهٔ تو از علم پر است
آخوند ! بیاکه شیشه هم خالی نیست

میرزا ابراهیم ادهم « پسرمیررضی آرتیمانی »

آشنای تو کجاست ؟

در نای دل زار نوای تو کجاست ؟
درکوه گران‌جان، صدای تو کجاست ؟
در عرصهٔ روزگار ، ای مایهٔ ناز
یادی نکنی که آشنای تو کجاست ؟

دکتر مبشری « اسدالله »

رز ـ انگور ـ تاکستان

رز، کهنه حریف باده نوشی بودست انگور نگار سبز پوشی بودست
وین تاکستان که مجمع مستانست خلوتکدهٔ باده فروشی بودست

بهار «ملك الشعرا »

در وهم نمان

عالم چو بخود هست و نمیگردد نیست
پس حق، خوداوست ورنه دیگر حق چیست؟
از حال عدم مپرس و از ماهیت
کان هر دو به و هم تست ، در وهم مایست

فاضل زرقانی « ملا عبدالله »

لطیف و گران

قدت که بهر قدم روانی با اوست — همچون دلِ من ، دلِ جهانی با اوست
همراهِ میانِ تست سیمین کپلت — هرجا که لطیفیست ، گرانی با اوست

« کمال الدین اسماعیل »

بندهٔ بنده بودن

کافر بچه‌ای که عشق او دین منست
هم جان منست و هم جهان بین منست
کس بنده نشد بندهٔ خود را هرگز
این « بندهٔ بنده بودن » آئین منست

« ایلمز کرمانی »

کوتاهی رشتهٔ آرزو خوشست

کوته شدن زلف تو ای ماه خوشست
بر چیدن دام از سر راه خوشست
کوتاه شد آن دوزلف زرین و خوشیم
کین رشتهٔ آرزوست ، کوتاه خوشست

اشتری « علی »

طرهٔ طرار

مانند رخت گلی بگلزاری نیست　　چون طرهٔ پرخم تو طراری نیست
گفتی که : «چومن بگیر دلدارد گر»　　کی میشود این که چون تو دلداری نیست

داور « شیخ مفید »

می بنوش وخوش باش

مهتاب بنور دامن شب بشکافت
می ، نوش ؛ دمی خوشتر ازین نتوان یافت
خوش باش و بیندیش که مهتاب بسی
اندر سر گور یك بیك خواهد تافت

« خیام »

کابین عروس دهر دل خرم است

می ، خوردن و شاد بودن ؛ آئین منست
فارغ بودن ز کفر و دین ، دین منست
گفتم بعروس دهر : « کابین تو چیست ؟ »
گفتا : « دل خرم تو کابین منست . »

« خیام»

روز پایان اندوه

آن روز ، غم جان زجهان برخیزد　　زنگ غم از آئینهٔ جان برخیزد
کاین تیره غبار آسمان بنشیند　　وین تودهٔ خاك ، از میان برخیزد
؟...

آب حیات و لعل لب

آن آب که جان خضر ازو زنده بود
پیش لب لعل تو ، چه ارزنده بود ؟
هر گه که زنی خنده کنی زنده مرا
یا رب که لبت مدام ، پر خنده بود

قدسی شیرازی « سید محمد کاتب دیوان حافظ »

آنکس که ترا شناخت

آنکس که ترا شناخت جان را چه کند ؟
فرزند و عیال و خان و مان را چه کند ؟
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی
دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند ؟

منسوب به « خواجه عبدالله انصاری »

جهان ، خواهد بود

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود
نی نام ز ما و ، نی نشان خواهد بود
زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل
زین پس چو نباشیم ، همان خواهد بود

«خیام»

پیش آر پیاله راکه شب میگذرد

این قافلهٔ عمر ، عجب میگذرد
در یاب دمی که با طرب میگذرد

ساقی! غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله را که شب میگذرد
«خیام»

آتش رخسار تو و درد دل ما

بر برگ گلت مورچه ره خواهد کرد
از لاله بنفشه تکیه گه خواهد کرد
از آتش رخسار تو بر خواهد خاست
دودی که هزار دل سیه خواهد کرد
« شمس طبسی »

آنشب که من و تو مست بودیم

بوسی اگر از لبت ربودیم چه شد ‌ ‌ ‌ وردست براندام توسودیم چه شد؟
خود را بکشی اگر ز مردم شنوی ‌ ‌ ‌ کانشب که من و تو مست بودیم چه شد؟
؟...

درد دل من و گوش تو

جانم بلب از لعل خموش تو رسید
از لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو شنیده ام که دردی دارد
درد دل من، مگر بگوش تو رسید
« حالتی ترکمان »

نازدلبر

چون صبح بخرمی دری بگشاید ‌ ‌ ‌ صافی قدحی و دلبری میباید

تا دلبر زیبا دَمَکی ناز کند   وان بادهٔ صافی غمکی بزداید

« شاه شجاع »

حساب من دیوانه

دانی که چه کرد ؟ بر سرش شانه کشید
با من ، شب دوش آنکه پیمانه کشید
صبح از بر من چو مست برخاست ، برفت
خطی به حساب من دیوانه کشید

« نیمایوشیج »

شنیدن و مکیدن و دیدن دارد

گفتم سخنت ، گفت : « شنیدن دارد »
گفتم که لبت ، گفت : « مکیدن دارد . »
گفتم که : « چو جامه از تنت برگیرم ! »
گفتا که : « حکایتیست ، دیدن دارد »

؟ . . .

هر قدمی هزار خر

گویند جهان خوب تر خواهی دید
وانجا گرُهی پاك گهر خواهی دید
از من سخن راست شنو ، کانجا هم
در هر قدمی هزار خر خواهی دید

ادیب نیشابوری « میرزا عبدالجواد »

هنر باده وهنر یار

گویند که هر غمی ز دل می، ببرد — اندوه ز خاطر حزین وی ببرد
بی یار نباشد این هنر در باده — یار ار نبود، می؛ غم دل؛ کی ببرد؟

«جانان بسطامی»

می معرفت کجا درس و بحث کجا؟

مردان می معرفت باقبال کشند
نی چون جهلا ز سوی اشکال کشند
علمی که بدرس و بحث، مفهوم شود
آبیست که از چاه بغربال کشند

«شاه سنجان»

راحت مجردان

هرّ لذت و راحتی که خلاق نهاد — از بهر مجرّدان آفاق نهاد
هرطاق که رفت ومبتلا گشت بجفت — آسایش خویش برد و برطاق نهاد

«محمد امین کوسه»

یاد دوست

یاران بموافقت چو دیدار کنید — باید که زدوست، یاد؛ بسیار کنید
چون بادهٔ خوشگوار نوشید بهم — نوبت چو بمارسد، نگونسار کنید

«خیام»

یاران موافق همه از دست شدند

یاران موافق همه از دست شدند — در پای اجل یکان یکان پست شدند
بودیم بیك شراب، درمجلس عمر — یك دور زما پیشترك مست شدند

«خیام»

نایند اگر

افلاك كه جز غم نفزایند دگر — ننهند بجا تا نربایند دگر
نا آمدگان اگر بدانند که ما — از دهر چه میکشیم نایند دگر

« خیام »

ای تازه گل شکفته

ای تازه گل شکفته در دیبهٔ زر
روشن چو گل وز گل بسی رنگین تر
رنگ از رخ و زلفین تو ای طرفه پسر
قمری بگلو کشید و طاووس به پر

« ازرقی هروی »

باده بگیر و بوسه بیار

چون چهره گشود صبح کافور عذار
شد نوش لبم ز خواب نوشین بیدار
گفتم که : « بیار بوسه » گفتا « برگیر »
گفتم که : « بگیر باده » گفتا که : « بیار »

« عمادی غزنوی »

چشم زدن بدان

گردون و فلك جفا به ما کرد آخر — ما را و ترا ، زهم جدا کرد آخر
گفتم نکند چشم بدان ، کار به ما — هم چشم بدان ، کار به ما کرد آخر

« ابوالفرج رونی »

خرابی کم گیر

گفتم : « چشمم » گفت : « شرابی کم گیر »
گفتم : « جگرم » گفت : « کبابی کم گیر »
گفتم که : « دلم » گفت که : « در کوچهٔ عشق
صد خانه خرابست ، خرابی کم گیر . »

« اوحدی کرمانی »

روزهٔ گل و نماز سرو

ای گلرخ سرو قامت ، ای مایهٔ ناز
بر تو ز نماز و روزه رنجیست دراز
چندین ز نماز و روزه ، تن را مگداز
بر گل نبود روزه و بر سرو ، نماز

« ازرقی هروی »

زیبا پسران خراب از . . .

برداشته شد نقاب از دختر رز / در پرده شد آفتاب از دختر رز
شهریست پر انقلاب از دختر رز / زیبا پسران خراب ، از دختر رز

« میرزا نصیر اصفهانی »

کوزه گر دهر

جامیست که عقل آفرین میزندش
صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه گر دهر ، چنین جام لطیف
میسازد و باز بر زمین میزندش

« خیام »

امید وصال تو

دل جای تو شد وگرنه بیرون کنمش
در دیده توئی وگرنه پر خون کنمش
امید وصال تست جان را ، ورنه
از تن بهزار حیله بیرون کنمش

؟...

آرزوی تو (خ - ۱)

از بیم رقیب ، جستجویت نکنم — وزطعن حسود گفتگویت نکنم
لب بستم و از پای نشستم امـا — این نتوانم که آرزویت نکنم

« بی نام وبی نشان »

از یار صفا و ازعمر وفا

از یار صفا که دید تا من بینم
راحت ز جفا که دید تا من بینم
تو عمر منی و بیوفائی چکنم ؟
از عمر ، وفا که دید تا من بینم

منسوب به « حافظ »

نابوده شدیم

افسوس که بیفایده فرسوده شدیم
وز داس سپهر سرنگون ، سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم
نابوده بکام خویش ، نابوده شدیم

« خیام »

ای دل رسوا

ای دل همه ساله درد مندت بینم
در کوی ِ وصال ، مستمندت بینم
شرمت ناید همیشه عاشق باشی
رسوا شده پیش خلق چندت بینم

؟...

دم را غنیمت دان

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدمه عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر کهن درگذریم
با هفت هزار سالگان سر بسریم

« خیام »

بت پرست آمده‌ایم

با زلف بتی به بند و بست آمده ایم
آزاد ز قید هر چه هست آمده ایم
از کعبه خدا پرست آیند همه
جز ما که ز کعبه بت پرست آمده ایم

حیرت « شیخ الرئیس قاجار- ابوالحسن میرزا »

از خموشان توایم

چون دایره ما ز پوست پوشان توایم
در دایرهٔ حلقه به گوشان تو ایم
گر بنوازی به جان خروشان تو ایم
ور ننوازی ، هم از خموشان تو ایم

« تصنیفی خونساری »

بیاد شاد روان شریعت سنگلجی

چون عود نبود چوب بید آوردم روی سیه و موی سپید آوردم
تو خود گفتی که نا امیدی کفرست بر قول تو رفتم و امید آوردم

؟۰۰۰

زمانه سازی کشنده است

در بوتهٔ جسم ، جان گدازی کردیم
در خدمت محمود ، ایازی کردیم
حاصل به مراد دل نبودیم دمی
مردیم ز بس ، زمانه سازی کردیم

؟۰۰۰

شعلهٔ آه قطرهٔ اشک

مائیم که هرگز دم بی غم نزدیم خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم
بی شعلهٔ آه ، لب زهم نگشودیم بی قطرهٔ اشك چشم برهم نزدیم

« طاهر انجدانی »

باز یافتن عمر گم شده

ما خرقهٔ زهد بر سر خم کردیم وز خاك خرابات تیمم کردیم
شاید بدر میکده ها دریا بیم آن عمر که در مدرسه ها گم کردیم

؟۰۰۰

بندهٔ یك دم

من بی می ناب زیستن نتوانم بی باده کشید بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید «یك جام دگر بگیر» و من نتوانم

« خیام »

آب توبه

یکچند پی زمرّد سوده شدیم یکچند بیاقوت تر آلوده شدیم
آلودگئی بود بهر رنگ که بود شستیم بآب توبه و آسوده شدیم

« شاه طهماسب صفوی »

چون پرده برافتد

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

« خیام »

گناه ناکرده

ای تازه گل بناز پروردهٔ من وای آفت جان برلب آوردهٔ من
خواهم که خدای بررحمی بدهد تا بگذری از گناه نا کردهٔ من

؟...

حسب حال من

بختی نه که با یار در آمیزم من عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من پائی نه که زین میانه بگریزم من

؟...

سیب و دانهٔ سیب

دی گفتمش : « ای گشته دل از عشق‌تو خون
بر سیب تو چیست نقطهٔ غالیه گون ؟ »

گفتا : « ز لطافتی که در سیب منست
آن دانه بود که مینماید بیرون »
« عثمان بن احمد هروی »

بیاد یك عشق سوزان و کهن

سلطان گوید که نقد گنجینهٔ من
صوفی گوید که داق پشمینهٔ من
عاشق گوید که داغ دیرینهٔ من
من دانم و من که چیست در سینهٔ من
« غزالی مشهدی »

سودی کو ـ پودی کو ـ دودی کو

از آمدن و رفتن ما سودی کو ؟
وز تار امید ، درجهان ؛ پودی کو ؟
درچنبرچرخ ، جان چندین پاکان
میسوزد وخاك میشود ، دودی کو؟
منسوب به « خیام »

همه تو ، همه تو

ای زندگی تن و روانم همه تو
جانی و دلی ، ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من
من نیست شدم در تو از آنم همه تو
« فخرالدین عزیز مزید »

خوبی تماشائی

با ما بتماشا سزد ار نائی تو
کز خوبی خویش درتماشائی تو
شاید که بباغ ، روی ننمائی تو
تا زینت باغ را نفرسائی تو
« ابوالفرج رونی »

لاله وژاله وپیاله

رویت که ز باده لاله می روید ازو
وز تاب شراب ، ژاله می روید ازو
دستی که پیاله ای ز دست تو گرفت
چون خاك شود پیاله می روید ازو

« حسن میرزای صفوی »

دلهای پریشان

گر چون قد تست سرو ، رفتارش کو ؟
ور چون لب تست غنچه ،گفتارش کو ؟
گیرم بسر زلف تو ماند سنبل
دل های پریشان گرفتارش کو ؟

« آهی جغتائی »

هلاك من وتو

می خور که فلك بهر هلاك من و تو
قصدی دارد به جان پاك من و تو
در سبزه نشین و می روشن میخور
کین سبزه بسی دمد زخاك من و تو

«خیام»

وای همه

ای روی « تو » ماه عالم آرای همه
وصل « تو » شب و روز ، تمنای همه

گر با دگران به از منی وای به من
ور با همه کس همچو منی ، وای همه
« سلطان ابوسعید »

آخر چه ؟

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه ؟
وین نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه؟
گیرم که بکام دل بماندی صد سال
صد سال دگر، بمانده گیر آخر چه؟
« خیام »

وقتت خوش باد

از چهره ، همه خانه منقش کردی
وز باده رخان ما چو آتش کردی
شادی و نشاط ما یکی شش کردی
وقتت خوش با ، که وقت ما خوش کردی
از کتاب « اسرارالتوحید »

نسیمی که از کوی یارست

ای باد صبا طرب فزا میآئی
از طرف کدامین کف پا میآئی
از کوی که برخاسته‌ای راست بگو
ای گرد ! بچشمم آشنا میآئی
؟ ۰۰۰

امید بر دمیدن

ایکاش که جای آرمیدن بودی ؟
یا این ره دور را رسیدن بودی !
کاش از پی صد هزار سال از دل خاك
چون سبزه امید بردمیدن بودی !
« خیام »

کوه بی سنگ

ای گشته خراب از دهنت دلتنگی
وای روز مرا باشب تو یکرنگی
چون آب ، سرین تو چرا لرزانست
من کوه ندیده ام بدین بی سنگی

«کمال‌الدین اسماعیل « خلاق المعانی»

بیرون ز تو نیست

ای نسخهٔ نقشه الهی که «تو» ئی   وای آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون ز«تو» نیست آنچه درعالم هست   ازخود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

؟ ...

بندی که از مشك است

بر عارض گلرنگ تو ای شهر آرای
بنگر که فلك چه صنعت آورد به جای
دانست که گل چو رخ نماید برود
از مشك سیه نهاد بندش بر پای

« برهان الدین اردلانی »

زهر غم روزگار

دردا و دریغا که چنین در هوسی
کردیم تن عزیز خود خوار خسی
زهر غم روزگار خوردیم بسی
از دست دل خویش ، نه از دست کسی

« ازرقی هروی »

بازیچهٔ کودکان کوی

زاهد بودم ترانه گویم کردی — سرحلقهٔ بزم و باده جویم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم — افسانهٔ کودکان کویم کردی

«منسوب به ابوسعید ابوالخیر»

به افراد شهرت دوست

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی — ای بس که خراب باده وجام شوی
ما عاشق ورند و مست عالم سوزیم — با ما منشین وگرنه بد نام شوی

«منسوب به حافظ»

من و تو

من در غم «تو» تو در وفای دگری
دلتنگ «تو» من تو دلگشای دگری
در مذهب عاشقان رواکی باشد
من دست «تو» بوسم و تو پای دگری

؟۰۰۰

از عمر شبی گذشت

هنگام سپیده دم خروس سحری — دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح — کز عمر شبی گذست و تو بی‌خبری

خیام «حجة الحق عمر»

چند غزل دیگر

کعبه و دیر

مخوان ز دیرم ، بکعبه زاهد ، که برده از کف ، دل من آنجا
بناله مطرب ، بعشوه ساقی ، بخنده ساغر ، بگریه مینا

بعقل نازی ! حکیم تا کی ؟ بفکرت این ره ، نمیشود طی
بکنه ذاتش ، خرد برد پی ، اگر رسد خس ، بقعر دریا

چو نیست بینش ، بدیدهٔ دل ، رخ ار نماید حقت ، چه حاصل
که هست یکسان ، بچشم کوران ، چه نقش پنهان ، چه آشکارا

چو نیست قدرت ، بعیش و مستی ، بساز ایدل ، به تنگدستی
چو قسمت این‌شد ، زخوان هستی ، دیگرچه‌خیزد ، زسعی بیجا

ربود مهری ، چو ذرّه تابم ، ز آفتابی ، در اضطرابم
که گر فروغش ، بکوه تابد ، ز بیقراری ، درآید از پا

در این بیابان ، ز ناتوانی ، فتادم از پا ، چنانکه دانی
صبا پیامی ، ز مهربانی ، ببر ز مجنون ، بسوی لیلا

همین نه «مشتاق» زآرزویت ، مدام‌گیرد ، سراغ کویت
تمام عالم ، بجستجویت ، بکعبه مؤمن ، بدیر ترسا

« مشتاق اصفهانی »

راز دل تابش

تا سوی توام ای همه خوبی گذر افتاد
خود باتو چگویم که چه شورم بسر افتاد
باور مکن ایدوست که بر لوح ضمیرم
جز نقش خط و خال تو نقش دگر افتاد
این تعبیه در حسن تو چون رفت که بینم
هر عضو تو از عضو دگر خوبتر افتاد
با مشعلهٔ عشق تو پروانهٔ جانم
آنقدر در افتاد که از بال و پر افتاد
تا پرتو مهر تو بدل کرد تجلی
خود از نظرم جلوهٔ شمس و قمر افتاد
منعم مکن از رندی و بدنامی و مستی
کز کلك قضا قسمت ما اینقدر افتاد
در کعبه و بتخانه بجز جلوه او نیست
زاهد چکند گر ز ازل بی بصر افتاد
زاهد بصفا کوش که سعی حرم دوست
آنرا سزد آخر که سزاوارتر افتاد
در حلقهٔ عشاق تو ای شمع دل افروز
راز دل من بود که از پرده بر افتاد
هر کس که نشد خاك در دوست چو «تابش»
در حلقهٔ صاحبنظران از نظر افتاد

تابش « فضل‌الله »

چراغ شوق

بیا ایدل که سرگردان بی سامان او باشیم
چه‌سامانی‌ازین‌خوشتر، که سرگردان‌او باشیم
کتاب عقل بی تدبیر را در آتش اندازیم
حریم عشق را بوسیم و بر فرمان او باشیم
بصحرای محبت چون غبار از پای ننشینیم
بدریای تمنی تشنهٔ طوفان او باشیم
شرنگ رنج را با یاد او در کام جان ریزیم
بهار عمر را زندانی زندان او باشیم
بیا آئینهٔ جان از کدورت ها فرو شوئیم
صفای اشك را یابیم و در دامان او باشیم
هوای بوسه و آغوش او در ما نمی گیرد
بیا با چشم جان حیران او حیران او باشیم
چراغ شوق را در معبد خاطر بیفروزیم
بپای نقش جانان صورت بیجان او باشیم
شراب شادمانی گر بجام ما نمی ریزد
بیا تا سرخوش از اندوه بی پایان او باشیم
فریدون ! درد عشق است این که سرها برسر اورفت
نه سر دردی که آسان در پی درمان او باشیم

مشیری «فریدون»

بوسهٔ شاعر

شود آیا که من آن چهرهٔ زیبات ببوسم؟
خرمن نور شوم تا بر و بالات ببوسم
چنگ ناهید شوم، نغمه‌گر بزمِ توگردم
نفسِ صبح شوم زلف سمن سات ببوسم
عرق شرم شوم ، روی دلارات بپوشم
سرمهٔ ناز شوم ، نرگس شهلات ببوسم
عطشِ مستی و وسواسِ گنه‌گردم وهردم
با وجود تو بیامیزم و اعضات ببوسم
هوسِ عشق شوم ، ره بدلِ نرم تو یابم
خندهٔ مهر شوم ، ساغر لبهات ببوسم
رخ خورشیدِ فلك ، ذرّهٔ بیقدر ببوسد
پس تو رسوانشوی گر من رسوات ببوسم
کاشکی مست، شبی در بر من ؛ بیخبر افتی
تا بکامِ دلِ آشفتهٔ ، سراپات ببوسم

دکتر مبشری « اسدالله »

غرور حسن

بمن این عتاب منما که گذشته‌ام ز هستی
من وفکر جان‌سپردن، تو و کارخودپرستی

بشکستی آن دلی را که‌شکسته بُد ز عشقت
زچه‌رو بخویش بالی؟ که شکسته‌ای شکستی!

بفتادگان راهت به تکبری گذشتی
تو نخورده باده دانم ز غرور حسن مستی

بکه گویم این حکایت که‌مرا زخود براندی
ز چه رو باآشنایان تو در سرای بستی؟

بدرون جسم وجانم که جز ازتو راه دارد؟
بجز از تو در دل من که کند دراز دستی؟

بوفا بگیر دستم که ز غم ز پا فتادم
بنواز از ترحم دل خسته‌ای که خستی

چه امیدداری افسر بجهان که زنده ماندی؟
بچه کارت آیداین‌جان؟ چوزیارخودگسستی!

«افسر بختیاری»

در این زمانه رفیقی که خالی ازخلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
«حافظ»

جام تأثر نما و جام جهان بین

سفینهٔ حاضر و سفینه پردازی ـ توجه به آثار گذشتگان ـ طبع روان، یا ممارست و پیروی ازقواعد، یا هردو ؟ ـ آغاززمزمه‌در بارهٔ نوپردازی ـ رفرم درشعروسابقهٔ اخیر آن ـ تنزل سطح معلومات خاصه علوم ادبی ـ لازمهٔ کار یك گویندهٔ تازه‌کار فارسی زبان ـ چه شعری نو و چه شعری کهنه است ؟

سفینهٔ حاضر و سفینه پردازی

سفینه‌ای که از نظر ارباب ذوق وحال وخداوندان معرفت و کمال میگذرد، نخستین جزوه ازمجلدی بزرگ است مشحون از انواع گوناگون شعر پارسی که درمدتی قریب بیست سال بتدریج فراهم آمده و جمع گشته است . محرر این سطور ، بنا به علاقه‌ای که از دیرباز به آثار گویندگان چیره‌دست داشت درضمن مطالعهٔ دواوین وتذکره ها ومجموعه های شعر ، هرگاه به قطعه ، بیت ، رباعی، غزل ، تغزل ، قصیده ، ترجیع و مسمطی برمیخورد که حالی داشت ودر وی میگرفت، دردفتری جداگانه ثبت میکرد

وگرد میآورد و بدین ترتیب پس از سالها چند دفتر قطور ، از آن آثار گرانبها بجای ماند که از آن میان دفتری‌ازغزلیات بنام سفینهٔ غزل‌انتخاب شده تقدیم‌محضرصاحبدلان هنرپرورمیگردد. ترتیب سفینه وتنظیم مجموعهٔ اشعار، ازقرنها پیش، درایران‌مرسوم بوده و با اینکه توالی فتن وسوانح خانه‌برافکن، صدهاهزار کتاب ومجموعهٔ ارجمند وجلیل‌القدر را از محفظه های کتب بیرون کشیده ولگدخور سم‌ستوران ساخته‌باز اگر به فهرستهای کتب خطی کتابخانه های بزرگ مراجعه شود مجموعه هائی از این قسم ملاحظه‌میشود که‌درازمنهٔ‌مختلف، هنردوستان‌یاشعرشناسان‌یاخود گویندگان هرکدام بروفق ذوق وسلیقهٔ‌خود پرداخته وبعنوان جلوه‌هائی ازپایه ومایهٔ فکری وهنری خویش بیادگار گذارده‌اند .

در ممالك فرنگ نیز سالهاست که برگزیدن قطعات منتخب (Morceaux choisies) ازآثاربزرگان‌شعروادب‌مرسوم‌است. مستشرقین هم به تبع همین رسم نیکو آثاری از گویندگان فارسی زبان گردآورده بزبان ملت‌خویش برگردانده‌اند فی‌المثل شرقشناس شهیرومعاصرفرانسوی پروفسورهانری‌ماسه (H.massè) بسال ۱۹۵۰ میلادی کتابی مفید وممتع بنام‌منتخبات‌فارسی Anthologoie Persan بزیوروطبع آراسته دردسترس مشتاقان ادب پارسی وهنردوستان بلادفرنگ قرارداده‌اند. البته باتوجه به محدودبودن اوقات‌مطالعهٔ مردم این‌دوران‌خاصه تنگ حوصلگی ایشان در مراجعه بتواریخ ادبی وتذکره‌های مطول و مفصل ، لزوم پرداختن کتبی بدین سیاق ، بهتر محسوس میشود علی‌الخصوص که بدست‌آوردن دواوین وتذکره‌های عدیده برای کمتر کسی امکان‌پذیر تواند بود .

توجه به آثار گذشتگان

قاعده گذاران صاحب نظر واوستادان قواعد صوری شعر ، مطالعهٔ آثار اساتید و سبکهای مختلف شعررا لازم وضروری شمرده درتمام کتب مربوط بدین‌فن (چنانکه خواهیم گفت) ممارست ومداقه دراسلوب ها و سبکهارا توصیه کرده‌اند زیرا درکارشعروشاعری، خواندن وبخاطرسپردن آثار استادان وعنایت بسبك واسلوب آنان ، بسی نکته‌های باریکتر از مو را به‌مبتدی میآموزد وعلاوه برجنبه‌های آموزنده‌ای که دراین آثار موجود

است ذهن هنرمند با کلمات موزون ولطیف وترکیبات بدیع وخوش آهنگ مأنوس میشود . همچنین درعین خواندن احوال و آثار سابقین و گذشتگان خواننده احیاناً بسیاری از معانی ذهنی و آرزوها ونیات خود را که دردل داردو برزبان نیاورده یاقدرت وجرأت ابرازآنهارا ندارد درلابلای سطور می‌یابد ودر حقیقت به گمشده‌هائی یا نوجسته‌هائی دسترس پیدا میکند که تصور نمیکرده بدین آسانی وسهولت بوصول وحصول آنها توفیق یابد .

در دوران انحطاط یا سقوط یك قوم وملت، نکته‌سنجان هنرمند و خرده بینان نازك اندیش وارباب عواطف و ذوقیات آنقوم بیشك بیشتر از سایرین درد میکشند ورنج میبرند . در چنین هنگامی تصفح تاریخ سلف باین جماعت که خون میخورند وخاموشند فی‌الجمله تسکین و تسلائی میدهد. حالت اینان ، درست بحال بزرگ‌زادهٔ عزیزی میماند که بالفعل تهیدست‌و خوار شده وجانکاهتر از این‌آنکه درمیان جماعتی نوکیسه وتازه بدوران رسیده گرفتار آمده‌وحرکات‌وسکنات جلف وسخیف آنان، دل آن عزیز بینوا را بدرد میاورد وخون میسازد البته‌وی بایاد کردن تبار خویش وذکرفضل وبزرگواری خاندان خود، هم نوکیسگان نودولت را تحقیر بسزاوتخفیف بجا میکند هم دل‌شکستهٔ خود را تسکینی می‌بخشد . مثالی میاورم تا مدعا روشنتر شود : دراین اوان بازار فضل ودانش کساد ومتاع فضیلت وعلم و معنی بی‌مشتری‌است ودیارما ازکاروان‌تمدن‌ومآثرآن واپس‌مانده. البته‌این مطلب، دوستداران فضیلت را رنج‌میدهد ودردل صاحبان فضل، اندوهی تعب‌خیز می نشیند لیکن هنگامی که تاریخ را ورق میزنیم می‌بینیم همیشه چنین نبوده . المقدسی صاحب کتاب احسن التقاسیم روایت کرده که : در دستگاه‌عضدالدولهٔ‌دیلمی کتابخانه‌ای‌بوده عظیم چنانکه هیچ کتابی‌درانواع علوم تالیف نمیشده مگرآنکه درآن کتابخانه گرد میآمده و کتب مربوط بهریك از انواع علوم را دراطاقهائی معین وعلیحده مرتب ساخته‌بوده‌اند واین کتابخانه را فهرست‌هائی بوده که اسامی کلیهٔ کتب ومشخصات آنهارا در فهرستها درج کرده بوده‌اند و خواستاران، هرکتابی را می‌طلبیده‌اند میتوانسته‌اند بآسانی بیابند(۱) ابن‌عمید معروف‌را کتابخانه‌ای بوده حاوی

۱ – تاریخ ادبیات دکترصفا جلد اول بنقل از احسن‌التقاسیم ص ۴۴۹

صدبار شتر کتاب درعلوم‌وفنون مختلف وانواع حکم و آداب(۱). کتابخانهٔ صاحب بن‌عبادرا درسفرهاچهارصد شترمی کشیده‌اند(۲). کتابخانهٔ قلعهٔ الموت یکی ازمهمترین‌ومعظمترین کتابخانه‌های آنروز دنیا بوده. عطاملك‌جوینی که دررکاب مغولان به الموت رسیده ، دراینمورد چنین گوید : «وقتیکه‌در پای «لم‌سر» بودم برهوس مطالعهٔ کتابخانه‌ها که صیت آن دراقطار شایع بود عرضه داشتم که : نفایس کتب الموت را تضییع نتوان کرد ، پادشاه‌آن سخن را پسندیده فرمود واشارت راند تا بمطالعهٔ آن رفتم و آنچ یافتم از مصاحف و نفایس کتب ، برمثال یخرج‌الحی من‌المیت بیرون‌آوردم و آلات رصد . . . . . وباقی آنچ تعلق بضلالت وغوایت ایشان داشت که‌نه‌بمعقول مستند بود و نه‌بمنقول معتمدبسوختم(۳) ... اگر بخواهیم تعداد کتابخانها و خصوصیات ومزایای هریك‌را برشمریم، خود کتابی (بل کتابهائی)جداگانه بایدنوشت. ایراد این چند نمونه ، فقط بدین خاطراست که بدانیم وعنایت داشته باشیم اگردرآن روزگاران بازار علم وفضل رواج نداشت‌وعالمان وشاعران وهنرمندان تشویق نمیگردیدند واز مقام علم تجلیل نمی‌شد در هرشهر وشارستان ، ده‌ها کتابخانه ومدرسه بوجود نمیآمد و پا نمیگرفت. خوب بیاددارم که استادفقید ملك‌الشعراء بهار (که‌روانش شادباد)، مطالعهٔ تاریخ عبرت‌آموز ایران را بشاگردانش توصیه میفرمود و با بیان گرم و پدرانه چنین میگفت : «تاریخ مملکتتان‌را مکرر بخوانید واز دقت وامعان نظر درنکات ودقایق‌آن غفلت نورزید تا بفهمید که ما ملتی سرراهی‌وتازه بدوران رسیده نیستیم». برهرجوان‌وطنخواه ودانش‌پژوه فرضست که‌دستور استاد را بکار بندد چه‌گذشته از احساس غرور ملی و تشفی خاطر ، شامل بهره‌های فراوان علمی است وبنا بگفتهٔ استاد ، با مطالعهٔ آثار گذشتگان، نیاکان خودرا بهترمیشناسیم‌وازاعمال وافعال‌پسندیدهٔ آنان‌سرمشق‌میگیریم وبالاتر ازهمه‌آنکه واقعاً درمی‌یابیم که قومی نوخاسته و« ملتی‌سرراهی‌و تازه بدوران‌رسیده» ونوکیسه‌نیستیم. بدین نکته نیز باید توجه داشت که هنرمندان ودانش‌پژوهان تمام اقوام‌وملل، هرگام تازه‌ای که درراه دانش

---

۱ - ابن مسکویه ۲ - یتیمة الدهر و روضات‌الجنات ۳ - جهانگشای جوینی جلد سوم درذکر ملاحده

برداشته‌اندو بهرمقام ومرتبه‌ای ازعلم وهنر که‌رسیده‌اند ازبرکت مطالعات علمی گذشتگان و به کمك‌میراث هنری‌اسلاف هنرورشان بوده‌است. ما نیز باید ره چنان رویم که رهروان رفته‌اند.

طبع روان، یا ممارست وپیروی ازقواعد، یاهردو؟

از نیم قرن پیش، در نظام اجتماعی ایران اسماً وبظاهر تغییر شکل داده‌شد وطبقهٔ‌متوسط فی‌الجمله تعین‌وتشخصی یافت. چون‌این تحول‌صوری بیك طبقهٔ خاص متکی بود بطون اجتماع ایران از این حرکت یا شبه حرکت تأثری نیافته بود وبهمان اندازه که جنبش، سطحی بود تأثیرات آن نیز سطحی بود و همچنان نیز سطحی هم باقی ماند. دراین دوره ادبیات درخشان ایران بانحطاط گرائیده بود. شعرائی چون سروش وصباوقاآنی که به اقتفای قصیده‌سرایان سبك خراسانی آثاری ایجاد کرده بودند مانند آخرین‌شعلهٔ شمعی بودند که بانسیم سحرگاهی بخاموشی میگراید. ازجانب دیگر، هنرمندان وابسته بآن دستهٔ خاص وطبقهٔ متوسط دارای مطالعات عمیق وکامل نبودند وهنگامی که خواستندآن تحول اجتماعی صوری را به ادبیات هم تسری دهند این زمزمه را ساز کردند که: درشعر وشاعری‌تنها «طبع‌روان» و«احساس‌قوی»کافیست، چون ذوق واحساس مجرد ازمطالعه وممارست‌را ملاك قرار داده معتقدبودند که: «شاعری طبع‌روان‌میخواهد- نه معانی نه بیان‌میخواهد». برمبنای همین اصل ادعائی، جمعی گوینده، آثاری «صادر» کردند که‌زائیدهٔ «طبع‌روان» ایشان‌بودوچنانکه گفته‌بودند به «معانی» وطرز «بیان» واداء مقصود چندان عنایتی نفرمودند. اشعار «نسیم‌شمال» ازسیداشرف‌الدین‌حسینی ومیرزادهٔ عشقی‌وشاطرعباس‌صبوحی نمونه‌هائی از همین سلك است. این‌آثار البته بکمك صنعت چاپ و اوراق جرائد در نسخه‌های فراوان انتشار یافت. مدت کوتاهی هم باعث شهرت سرایندگان گردید ولی امروز که سی تاچهل سال بیشتر از عمرآثارایشان نگذشته وعلی‌القاعده باید تا این سالها نام ایشان باقی باشد. وشهرتشان روبفزونی‌نهد می‌بینیم روزبروز ازتعداد کسانی که اشعار مذکور راا کثراً بمناسبت «شان‌نزول» های خاص در خاطر داشته‌اند کاسته میشود و طبعاً دیری نخواهد پائید که در ردیف شعرای گمنام قرون قبل درخواهند آمد.

خلاصه آنکه اگر مسائل سیاسی و کنایه‌های اجتماعی را (که زائیدهٔ حوادث روز بوده) از آن آثار مجزا سازیم فاقد ارزش هنری خواهند بود.

در تمام ادوار ادبی، اینگونه «متشاعران» بوده‌اند لیکن انتشار یافتن و شهرت پیدا کردن هر اثری منوط براین بوده است که آن اثر قبول عام یابد وگرنه «کتاب» و «نساخ» زحمت استکتاب واستنساخ آنرا بخود نمیدادند لاجرم شعری که فقط زائیدهٔ «طبع‌روان» بود بطاق نسیان سپرده میشد و آنانکه کار «ماشین‌چاپ» امروز را عهده‌دار بودند بسراغ تکثیر و استنساخ دیوان شاعری میرفتند که خریدار داشت و بقول سعدی اوراق آنرا «چون کاغذ زر» میبردند. درمقابل جماعتی که آنانرا معتقدان «طبع‌روان» مینامیم، در ادوار مختلف ادبی، عده‌ای دیگر بودند که بمتابعت و پیروی از قواعد «بدیعی» یا «بحور عروضی» یا «صنایع لفظی» اعتنای بسیار داشتند. این عده بحدی قشری وجامد بودند که اگر «یاء وحدت» با «یاء نسبت» قافیه میشد و «دال‌معجمه» بدنبال «ذال» راه‌میافتاد یاخدای‌ناکرده قافیه‌ای غلط میشد یا مکرر میگردید، شاعر بینوا را بقول ظرفا «وارونه سوار گاو زرد» میکردند وازمجامع ادباومحافل علماء (!) بیرون میراندند مگر آنکه هنرمند بیگناه، ضمن یکی دو بیت، قبل از آوردن قافیه «شایگان» یا پیش از تکرار قافیه از این ذنب لایغفر (!) معذرت بخواهد و پوزش بطلبد. اما انصاف آن‌است که اگر در آثار پیروان «طبع‌روان» رائحه‌ای از لطف وذوق بمشام خواننده میرسید یا آب ورنگی از احساس تند وسرکش ولطف‌طبیعی در آن پدیدبود از «نظم» قافیه‌دار اینان‌جز جمودو رکوداثر دیگری مشاهده نمیشد. اگر «جسارت» نباشد خواجه رشیدالدین وطواط نویسندهٔ حدائق‌السحرفی‌دقائق‌الشعر، خوداز این دسته‌است وبنده نگارنده را نیز (چنانچه با بیان این مطلب مرتکب گناهی نشده باشد) عقیدت بر آن است که درنظم های جناب ایشان، ذوقی ولطفی نهفته نیست اما تعصب و سخت گیری منتقدین ادبی آن روزدرباب یاء وحدت و یاء نسبت وامثال آنها بی‌سبب نبود. آنان میخواستند مبتدیان، به‌سهل‌انگاری‌ومسامحه عادت نکنند ودرضمن از نظر سماع وموسیقی کلمات ولطف آهنگ وریتم Rithme شعر کاملا بردل بنشیند وحتی از نظر سماعی، دراشعار نقصی موجودنباشد

وحتی الامکان لفظی انتخاب شود و شاعر ازمیان الفاظ مشترك المعنی کلمه‌ای برگزیند که بگوش اهل فن وذوق وشنوندگان وخوانندگان دقیق، گران و ثقیل نباشد اما درمیان این دودستهٔ افراطی وتفریطی، جماعتی بوده‌اند که در تمامی مدت طول عمر شعر فارسی ، باداشتن طبع روان ، از ممارست وپیروی قواعد نیز غفلت نورزیده‌اند و باذوق سرشار وطبع فیاض، علوم ادبی را هم درحد کمال مطالعه کرده قوانین این فن را هم رعایت نموده بشاعری پرداخته‌اند وبی آنکه فریاد برآورند که طبع روان برای شاعری کافیست یا بدون اینکه مته بخشخاش دال وذال ویاء وحدت ویاء نسبت بگذارند راه خویش را رفته‌اند وکار خود راکامل و جامع و مانع عرضهٔ صاحبنظران کرده‌اند واثر هنری ایشان هم بمرحله‌ای از کمال وزیبائی وروانی واحساس رسیده که درباره شان باید گفت : «حد همینست سخندانی وزیبائی را».

جامعهٔ فارسی زبان هم البته دربزرگداشت این دسته وقبول سخنان این گروه ، مقام ومنزلتی تالی تلو کتب آسمانی قائل شده چنانکه فی المثل داشتن دیوان حافظ را واجب ولازم شمرده تا بدانجا که کمتر خانه‌ای را درایران میتوان یافت که از این زیب وزیور معنوی عاری باشد ، اماهمین حافظ درراه تحصیل علم، رنجی کشیده است که حتی تصور آن درمخیلهٔ ما تنگ حوصلگان امروزی مقدور نیست. بزعم نگارنده ، چنانچه براحاطهٔ علمی این اعجوبهٔ زمان وتبحر حیرت‌انگیزی که درعلوم عقلی ونقلی داشته واقف باشیم قرآن خواندن او در چهارده روایت مختلف باید عادی ترین وساده‌ترین هنرها وامتیازات کمالی اومحسوب گردد واگر چنین نبودهرگز آن زهره وجرأت نداشت که طعن وکنایهٔ شاه شجاع را (که خود شعر میگفت وخویشتن‌را درشاعری رقیب وهمپایه وحریف حافظ میدانست) بدان شدت پاسخ فرماید وگوید : «شعر حافظ درآفاق اشتهار یافته» و«نظم» تو «پای از دروازهٔ شیراز بیرون» ننهاده وگفته‌های خود را «شعر» و بافته‌های شجاع را «نظم» قلمداد کند(۱). حافظ اگر شاعر «قافیه‌ساز» و

(۱) «روزی شاه‌شجاع بزبان اعتراض، خواجه حافظ را مخاطب ساخته گفت هیچیك از غزلیات شما ازمطلع تا مقطع بریك منوال واقع نشده بلکه ازهرغزلی سه‌چهار بیت در تعریف شراب است ودو سه بیت درتصوف ویك دو بیت در صفت محبوب ، وتلون دریك غزل خلاف طریقت بلغاست . خواجه حافظ فرمود که آنچه بزبان شاه میگذرد عین صدق و محض صواب است اما معذلك شعر حافظ در آفاق اشتهار یافته ونظم دیگر حریفان پای از دروازهٔ شیراز بیرون نمی نهد .» (حبیب‌السیر - جلدسوم - جزو دوم)

بی قدر و پایه‌ای بود. اگر شاعری بود که هرروز، در پای تخت یك امیر یامسند یك حاکم، جبین تملق بر آستان سوده بود وهنری جز قافیه پردازی ومدیحه سازی نداشت هرگز آنگونه حاضر جواب و بی‌پروا نمیشد. این خصوصیت دانشمندان وعالمان متبحر است که از هیچ قدرتی نمی‌هراسند و چنین رشید وبا جرأت، سخن صاحب قدرت زورمند را آناً وفی‌المجلس، پاسخ میدهند واین هیبت وصلابت دانش وعلم است که بالاترین قدرتها ومقامها در برابر آن خاضع وحقیر میشود. اگر نفوذ معنوی حافظ در جامعهٔ خود تاسر حد پرستش نبود چگونه ممکن بود که شاه شجاع، فرزند آن «محتسب» جواب دندان شکن وی را بشنود ودم در نکشد. این را نیز باید توجه داشت که در اجتماع مرده پرست ما، قدرشناسی از هنرمند (اگر صورت پذیرد) پس از مرگش صورت میگیرد و باید انصاف داد هنرمندی چون حافظ که در حیات خود تا این حد محترم ومعزز ومحبوب بوده است بی‌جهت و بدون علت نیست بلکه در راه هنر جاوید خود در نجها برده ومرارتها کشیده، آری بخاطر آن مشقتهاست که در تعریف سخن بلندپایهٔ او گفته‌اند: «سخن او را حالاتیست که در حوزهٔ طاقت بشری در نیاید» (۱) هنگام آنست که نفوذ معنوی وقبول عام یافتن این گویندهٔ چند قرن پیش را باوضعی که هنرنمایان و «متشاعران» امروز دارند مقایسه کنیم و «تفاوت ره» را که «از کجاست تا بکجا» بمعیار سنجش آوریم. آن گوینده چه در زمان خود وچه پس از او، مورد قبول قاطبهٔ مردم بوده وهست لیکن کار اینان بجائی کشیده که معاصرینشان همه بالاتفاق، التماس میکنند که از ادامهٔ این هنر-نمائیها خودداری کنید وفریاد بر آورده‌اند که سخن شما در ما نمیگیرد. وضع معاصران این جماعت که چنین باشد وضع آیندگان بطریق اولی روشنست که چه خواهد بود! ازطرف دیگر، این نوپردازان چنان نازك‌دلند که تحمل کوچکترین انتقاد را ندارند ودر ضمن حاضر نیستند در راه هنر باندازهٔ صد یك هنرمندان سلف زحمت بکشند، توقع وادعا و بلندپروازی ایشان هم قوزی بالای همه قوزهاست!

آغاز زمزمه دربارهٔ نوپردازی

در اواخر دورهٔ بیست ساله ارتباطات فرهنگی وروابط علمی کشور ما

---

۱ - تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی

با دنیای خارج دچار رکود وانقطاع گردید. جنگ جهانی دوم این انقطاع را باتصال وارتباط مجدد تبدیل ساخت، کتب ومجلات علمی وهنری مغرب‌زمین ومجامع فرهنگی، توجه علاقمندان را جلب کرد، جوانان مستعد و صاحب ذوق با ادبیات وموسیقی فرنگی سروکار پیدا کردند. فعالیت‌های ادبی خاصه در زمینهٔ داستان‌نویسی که از اواسط این دوره شروع‌شده‌بود وارد مرحله جدی‌تر شد. در شعر نیز، برخلاف دوران سابق که کار شعرو هنرشاعری به ستایشهای مبالغه‌آمیز وریاکارانه یا استقبالهای بارد وبی‌لطف ازغزلیات وقصائد استاتید محدودشده بود، گویندگان جوان‌مضامین تازه و جالب را موضوع آثار خود قرار دادند. لیکن چند عامل موجب افراط جمعی از ایشان شد: آن استقبالهای نارسا وضعیف‌تر از اصل‌وبدون محتوی‌وقافیه سازیهای تملق‌آمیز ونفرت‌انگیز طبعاً عکس‌العملی در برداشت که از چند سال پیش در لباس مخالفت کلی با شعر وبصورتی شدید وزشت وزننده بوسیله محقق‌ومورخ‌دقیق‌ولی کج‌سلیقه، احمد کسروی‌شروع‌شده‌بود واینك مجدداً بوسیله نوپردازان درلباس مخالفت با فرم شعر درکار آشکار شدن است. دیگر آنکه جوانان باقتضای طبیعت جوانی، ازهرمطلب تازه وموضوع بدیع ونوظهور بیشتر استقبال میکنند. درکار موسیقی نیز چنین بود که آهنگهای فرنگی خاصه درمحافل هنری نفوذ یافت. چندتن هنرمند سرشناس با پیش‌کسوتی مسلم شادروان صادق هدایت بموسیقی اروپائی و نوول نویسی غربی‌ها وآثار هنری خوب ودست اول فرنگی تمایل وعلاقه نشان دادند (لیکن دوستان هنری معدود هدایت وارادتمندان او بخوبی در خاطر دارند که وی هیچگاه آثار درخشان ادبیات و موسیقی ایران و مظاهر هنری اصیل این سرزمین را تخطئه نمیکرد و حتی بدانها علاقه و عنایت خاص‌نیزداشت) جوانان با ذوق ونودوست که ازدوریا نزدیك‌ازعلاقه هدایت بآثار هنری غرب واقف شدند تصور کردند وی دربست ویکجا، بآثار کهن ایران پشت پا زده، اینان نیز بقصد تشبه باو در ابراز علاقه بآثار غربی‌ها وتحت تأثیر دوعامل فوق‌الذکر این نغمه را ساز کردند که ادبیات وموسیقی ایران کهنه ومندرس ومنحط است وباید درصدد نوآوری ونوپردازی برآمد. ایشان گفتند: درذهن هنرمند مفاهیم بسیاری است که

قوالب کهنه و محدود شعر فارسی قدرت بیان و تبیین آنها را ندارد لذا باید شعر را از قید بحور عروضی و اوزان معین و مرسوم خلاصی بخشید در حالیکه حتی نیما که نخستین ساز کنندهٔ این زمزمه بود عقیده داشت: «وزن است که شعر را متشکل و مکمل میکند. بنظر من شعر بی‌وزن شباهت با انسانی برهنه و عریان دارد»(۱) این ترقی خواهی سطحی در شعر و نوجوئی تو خالی در هنر بطور کلی با تفاوتهای مختصری شبیه تجدد خواهی و فرنگی مآبی طبقات متوسط الحال پنجاه سال پیش بود که قبلا بدان اشاره کردیم. همانقدر که آن جنبش سطحی بود بحث و گفتگوی این عده در باب شعر و مقولات ادبی نیز عاری از عمق و اطلاع بود. این جماعت غافل بودند که اگر اجتماعات مترقی دنیا بشکستن اتم توفیق می یابند با اجتماع ما فاصلهٔ فراوان دارند. در کشور ما اوضاع و احوال اجتماعی بدین منوال است که هنوز پول در همه جا رواج نیافته و مبادلات در قسمت بیشتر خاك مملکت، جنس بجنس است، در بیشتر نواحی این مملکت هنوز مزد کار را با گندم وجو، سنجیده میپردازند. فلاحت و زراعت شکل قدیمی و کهنهٔ خود را از دست نداده. در این کشور بر طبق تحقیقات دقیقی که بوسیلهٔ محقق محترم و دانشمند آقای ذبیح بهروز شده است از میان هر صد نفر بزحمت میتوان سه تن یافت که خواندن و نوشتن بدانند. در کشوری که اوضاع و احوال اجتماعی بر این منوال است، جماعتی با ذوق متوسط و قلت بضاعت ادبی، بدون عنایت بشرایط موجود و مهم‌تر از همه برخلاف عادت ذوقی خود که بیشتر بطرز قدیم مأنوسند چنانکه بقول نیما: «بسیاری از این جوانان بهمان طرز قدیم عادت دارند و بیهوده مصرعها را بلند و کوتاه میکنند»(۲) بحث نوپردازی را بمیان کشیدند و چنان در افکار نا منظم خود مشغول و مستغرق شدند که واقعاً امر برخودشان هم مشتبه شد و مسائل اجتماعی بسیار ساده و بدیهی را فراموش کردند. اینان از یاد بردند که تحول، باید ابتدا در جامعه رخ دهد و سپس انعکاس آن تحول اجتماعی، هنر را متحول و متأثر سازد چنانکه در فرانسه یکی از نتایج انقلاب کبیر، ایجاد تحول در هنر آن کشور بود و

۱ـ از کتاب نیما، زندگانی و آثار او ص ۱۲

۲ ـ از کتاب نیما زندگانی و آثار او ص ۱۶

بدنبال آن تحول اجتماعی بود که رمانتیزم پا بعالم هنر نهاد ورشد ونمو پذیرفت(۱) تحول درشئون یك اجتماع بمثابه شالوده وبی بنا محسوب میشود درحالیکه تحول در هنر بمانند رنگ آمیزی در ودیوار وآراستن سقف و ایوان آن بنا خواهد بود، از یاد بردند که موسیقی، نقاشی، ادبیات وبطور کلی هنر، آئینهٔ تمام نمای رازهای درونی، حالات روحی، کیفیات نفسانی و حوائج حسی و ذوقی یك جامعه است. نیما دراین باره میگوید: «ما امروز شعر را مثل یك موضوع «غنائی» بکار نمیبریم، بلکه برای بیان مطالب اجتماعی است» و «شعر آزاد بمنظور رفع احتیاج در زندگانی اجتماعی امروز است»(۲) همان گونه که نقاش یا پیکرتراش یك عصر یا دوران معین خصوصیات بارز عصر خود را در نقاشی یامجسمه سازی خود منعکس میسازد، اثر گوینده یکقرن یا عصر نیز باید واجد خصائص مشخص و روشن سازندهٔ خطوط اصلی عهد ودوران خویش باشد. اگرچنین نبود علمای علم اجتماع تا این اندازه، به ترانه ها، دوبیتی ها، قصه ها وحتی معلومات ومعتقدات عامه یافلکلور(Folklor) یك ملت اهمیت نمیدادند. یکی از امتیازات عدیدهٔ فردوسی وفخرالدین گرگانی و نظامی ومولوی و گویندگانی از این قبیل، آنست که ازضرب المثلها و افسانه ها و داستانهای تاریخی وامثال سائره و اوضاع واحوال خاص زمان خود استفاده کرده بآثار گرانبهای خود طعم و ذوق خاصی بخشیده‌اند. اگر جز این بود (فی المثل) ما نمیتوانستیم از تعصب و ریا وقساوت «محتسب» بد نام معاصر حافظ یا حوادث دیگر آن زمان بوسیله آثار پرارزش وی مطلع شویم - در کشورما که مورخ، همیشه از بیم گزند حاکم جابروقت، جرأت حقیقت نگاری نداشته وظیفه شاعر در انعکاس دردهای عصری خود بیشتر روشن میشود - بهرحال اگرروزی رسید که سطح معرفت ورشد علمی وعقلی جامعهٔ ما بالارفت، دررشته‌های هنری ما نیز بالطبع و خواه ناخواه، تحول لازم صورت خواهد گرفت. دریغست کسانی دم ازهنرشناسی وصاحبنظری بزنند وآنگاه درد قرن ما را با کوتاه وبلند شدن مصرعهای شعردرمان پذیرانگارند و تصور کنند تنها بلند یا کوتاه

۱ـ مقاله ارزش احساسات، مجله موسیقی سال اول یا کتابی که بهمین نام ازطرف بنگاه صفی علیشاه منتشر شده است ص ۱۴۸ ۲ـ صفحه ۱۵ کتاب نیما زندگانی و آثار او

شدن تکه های شعر، آن تحول لازم و کافی ایست که در شعر فارسی باید صورت بگیرد. در حالیکه تازه همین کوتاه و بلند شدن مصرعها بر طبق قاعدهٔ صحیح صورت نپذیرفته چنانکه نیما خود صراحتاً چنین میگوید: « قطعاتی که جوانان در این سالها بسبك من ساخته‌اند از حیث وزن، هرج و مرج عروضی را ایجاد کرده است - مصرعها در آنها استقلال ندارند - اکثر اینها باصطلاح عامیانه « بحر طویل ساز » هستند. »(۱) چنین بنظر میرسد که ایجاد تحول در ماهیت معنوی ومحتوی شعر، با بهم زدن فرم وزشت ساختن شکل وقالب آن، هم متفاوتست هم غیرمقدور. زیرا تا زمانیکه شرائط ووسائل تحول دریك دوران تاریخی فراهم نیاید خواه ناخواه در معنی ومحتوی شعر تحول ایجاد نمیگردد، تفاوت این دو (محتوی وفرم) بدان ماند که استاد کوره پز از جنس گل و خمیر رس خشت زن ایراد گیرد و او شکل قالب خشت زنی خود را کج و کوله کند و پندارد گل رس ازعیب وایراد بری شده!!

رفرم در شعر و سابقهٔ اخیر آن

قریب بیست سال یا بیشتر است که مصرعها کوتاه وبلند شده ولی بیشك درشعر فارسی با این وسیلهٔ ناقص وتجربه نشده، تحول یا تجددی صورت نگرفته و بعید است که تحول احتمالی همین باشد یا بهمین جا خاتمه یابد. نیما یوشیج که استاد وپیشقدم این طریقست (ومابخصوص بقول وی استشهاد جسته‌ایم تا محل ایرادی باقی نباشد) هرگز مدعی نشده که با کوتاه وبلند شدن تکه های یك شعر، تحولی دراین رشته ازهنر صورت گرفته وکار پایان یافته، حتی علاقهٔ خود را باشعار قدیم بصراحت بیان کرده میگوید: « من خودم ازاوزان اشعار قدیم کیف میبرم »(۲) آشنائی ومودت با نیما از بیست سال پیش نصیب نگارنده گردید. وی درهمان سالها وپیش از آن، مشغول مطالعه جهت « رفرم » در « فرم » شعر فارسی بود وتنها بعنوان یك کار آزمایشی بدینگونه کارهای خود مینگریست وچنانکه خود بارها می گفت: «تمام اشعار من از نظر وزن آزمایشی بوده است. »(۳) هنوزهم در کار آزمودن

۱ - کتاب نیما زندگانی وآثاراو ص ۱۳

۲ - نیما زندگانی وآثاراو ص ۱۵

۳ - نیما، زندگانی و آثار او ص ۱۳

شیوهٔ خویش‌است و « درواقع ، این‌تجسس » وآزمایش‌را « تجسس لباس مناسبتری برای‌مفهومات‌شعری » میدانست‌ومیداند (۱) اما وی گویاچون آن پهلوان ذوفنون که ازهفتاد فن کشتی ، شصت و نه فن را بشاگردان آموخت ویك فن را برای روز مبادا ذخیره ساخت ، فوت‌کاسه‌گری شیوهٔ خویش را ازپیروان‌پوشیده داشت وآنان‌را واگذاشت تادست بتقلید « خلق‌بر باد ده» زنند زیرا او ، ازسی سال قبل عقیده اش براین بود که عدهٔ شاعران کم و تعداد « متشاعران» فراوانست و : « درهرفن‌وصنعتی اشخاصی پیدا میشوند که بی ربط خودشان را درآن فن وصنعت (مخصوصاً وقتی که امید شهرت درآن‌باشد) دخالت میدهند . این‌قبیل اشخاص دراطراف شاعر بیشتروجود دارند زیرا برای شاعری چندان مایه‌ای در نظر نمیگیرند »(۲) بهمین سبب است که دربارهٔ اینگونه اشخاص معتقدست : « هرج ومرج عروضی» ایجاد کرده‌اند وشاعر نیستند بلکه « بحرطویل ساز » هستند از این رو آنانکه شیوهٔ او را دنبال کردند نتوانستند کار خود را پرداخت شده وصیقل یافته عرضه کنند . این نیزهست که نیما ، درکارخود واجد شرایطست و ابتدا در شعر « راستا حسینی » و مرسوم یاباصطلاح بعضی « شعر کلاسیك » قدرت واستعداد خود را بروز داده وبنحوشایسته ازعهده برآمده . اضافه بر این با عروض و بدیع و علوم ادبی غریبه نیست و پیوسته بمطالعه و ممارست میپردازد واگراودرصدد رفرم برآمده بتقریبی میتوان امیدوار بود که آب درهاون نمی‌کوبد. بااین حال چنانچه درمقام مقایسه برآئیم **باید بگوئیم اشعار شیوهٔ نو نیما در کار اساسی و راه دشواری که در پیش است شبیه و نظیر اشعاریست که ازابتدای شعر کهن فارسی و آغاز شروع آن در دست داریم و همانقدر که : « آبست و نبیذست ، عصارات ذبیب است ، سمیه روسپیذست » یا « آهوی کوهی در دشت چگونه دودا-او ندارد یار بی‌یار چگونه رودا » یا « منم آن‌شیردمان ومنم آن پیل‌یله- نام من بهرام‌گور وکنیتم بوجبله » با قصاید شعرای زبردست سبك خراسانی و غزلیات لطیف سبك**

---

۱ - صفحه ۱۴ کتاب نیما-زندگانی وآثاراو

۲ - نیما - مقدمهٔ « خانوادهٔ سرباز » چاپ کتابخانه خیام - سال ۱۳۰۵

عراقی ومضامین بکر عهد صفوی و دیگر آثار برجسته وفصیح و بلیغ شعر فارسی فاصله دارد بهمان اندازه هم « ققنوس » و « قو » و « آی آدمها »(۱) (که انواع خوب و دست اول اینقبیل آثارست) با اشعار متکاملی که احیاناً بعد ها در این شیوه باید پیدا آید فاصله و تفاوت دارد با این فرق فاحش که محمد بن وصیف سگزی و گویندگان اولی شعر پارسی ، اخلاف زبردست و بطلی چون فردوسی و نظامی ومولوی و حافظو امثال اینان پیدا کردند وحال آنکه با این ضعف علمی و تنزل ادبی که در این ایام مشهودست خدا داند که عاقبت کار ادب فارسی چه باشد واخلاف آن اسلاف ، کیان باشند وچه دسته گلها بآب دهند !؟

جان کلام درهمینجاست که عامل «رفرم» ابتدا باید در«فرم» ودقائق ونکات آن تسلط کامل وتبحر کافی داشته باشد سپس بسراغ رفرم وتحول برود . کار آن شاعر استادی که در عروض فارسی وچگونگی تحول اوزان غزل ودقائق شعر تحقیق کافی کرده باکار يك مبتدی یا جوان با ذوق از آنرو تفاوت فاحش می یابد که اولی اضافه برذوق وقریحه درفن موردبحث نیز مطالعات لازم کرده لیکن دومی میخواهد صرفاً ومنحصراً بمدد ذوق و « طبع روان » با او همسری یا رقابت کند و این ، البته نشد نیست . تفاوت شاعر باسواد با گوینده‌ای که جز « طبع روان » سرمایه‌ای ندارد همینست که وی ابتدا قدرت وتوان خود را درهمان چهار دیواری محصورو مقید بحور عروضی نشان داده وبخوبی از عهده برآمده وسپس دست بکار کاری (روا یا ناروا وبا نتیجه یا بی‌نتیجه) شده بدین‌سبب ، از بسیاری جهات زبان معترض (یاحتی مغرض) را بسته لیکن دارندهٔ طبع‌روان را به بیمایگی وناتوانی و گستاخی وتجاوز ازحدمنسوب‌میسازند. پیکاسو نقاش‌صاحب‌مکتب اسپانیائی که فعلا فرانسوی‌است ابتدا درسبك كلاسيك نقاشی، آثاری آفرید که پهلو بپهلوی کارهای‌رافائل ورامبراند میزد وپس از کسب اعتبار ومسلم شدن استادیش‌دست بکار رفرم‌شد و بااینکه هنوز بسیاری ازمجامع هنری‌دنیا بااو بسختی‌درجدالند لیکن نمیتوانند کار اورا بکلی طرد وتخطئه کنند. استادی

---

۱ ــ عنوان بعضی از اشعار آزاد نیمایوشیج ــ رجوع کنید به سالهای اول تا سوم مجله موسیقی .

پیکاسو ، اگر مورد قبول جامعهٔ هنری وعلمی فرانسه و مغرب زمین نبود ، اگر امثال ژان کوکتو برای دفاع از او شمشیر نمیکشیدند ، بی گفتگو اورا در کوچه وخیابان چنانکه مرسوم آن دیار است (وهنرمند ناشی را چنین پاداش میدهند) باگوجه فرنگی پوسیده وتخم مرغ گندیده استقبال میکردند . نکتهٔ قابل توجه اینست که **یك زمان معین و یـك دوران تاریخی مشخص واوضاع واحوالی که زائیدهٔ یك سلسله حوادث تاریخی مسلسل بـود پیکاسو را ایجاد کرد .** مـقارن همان ایام که پیکاسو در نقاشی دست کاری میکرد درسایر تجلیات هنری یعنی درشعر ونثر ومجسمه سازی وتآتر وموسیقی وامثال اینها هم تحول شروع شده بود **زیراکه زمان آبستن تحول بود .** در همین اوان امثال مـودیلیانـی Modigliani ایتالیائی و کیسلینگ Kisling سوئدی در نقاشی و برانکوزی Brancusi ایتالیائی در مجسمه سازی و آپولینر Appolinaire و ماکس ژاکوب Max jacob و بلزساندرار Blèse sandrare و پیرروردی Pierre Reverdy وصدهاتن هنرمند زحمت کشیدهٔ دیگر، تحولی راکه زائیدهٔ اوضاع واحوال جنگ بین المللی اول بود پی ریزی میکردند. بعضی ازجوانان با استعداد ولی کم تجربه و کم مایه چنین می پندارند که اگر دست بتخریب شکل ظاهری شعر فارسی زده شود در شعر تحول پیدا شده است. این عده شاید گـوشهٔ خاطری به امثال ولادیمیر مایاکوفسکی هم داشته باشند لیکن زهی تصور باطل زهی خیال محال زیرا این مایاکوفسکی نبود که درشعر روسی اوزان تازه و عبارات والفاظ نورا وارد ساخت بلکه محیط واوضاع واحوال خاص روسیه پس از جنگ بین المللی اول بود که آبستن نوپردازی بود وهمانطور که در سیاست واجتماع آن کشور زمزمهٔ نوی آغاز گردیده بود درشعر وادبیات نیز مقدورات وممکنات نوآوری مایاکوفسکی فراهم بود ، البته باید بخاطر داشت که رندان و کهنه کاران آن سامان هم بخاطر سرگرم ساختن عامه به مایاکوفسکی ها میدان میدادند. حال باید دید درشئون اجتماعی ما چه تحولی رخ داده که مقدمه وزمینه ای جهت تحول درشعر باشد ؟ سخن کوتاه کنیم : اگر بخواهیم به شکل وروش معمول دنیا، در «فرمی» «رفرم» ایجاد کنیم بناچار باید اسباب وشرایط لازم آن فراهم شود درغیر اینصورت تنها باید

بطرزی سحر آسا یا اعجاز آمیز منتظر یك نابغهٔ شعر، چون حافظ یا مولوی بشویم تا بیاید و با اسلوبی نو چنان سخن گوید که سحر کلامش همگان را بتسلیم وادارد و کار او منشأ و مبدأ تحول قرار گیرد. اما با وضع حاضر، ظهور یك نابغه درعالم شعر پارسی و درنوردیدن اسالیب کهن تا چه حد معقول و شدنیست با ارباب انصاف ومروتست .

تنزل سطح معلومات ، خاصه علوم ادبی

نکته‌ای را که دراین مقام باید گفت اینست که در سالهای اخیر سطح معلومات بطرز بارزی پائین آمده و اکثر جوانان ما بزبان مادری خود اعتنائی ندارند ومیگویند : «تحصیل زبانی که آدمی با آن زیسته و به رشد رسیده بیهوده وزائد است » اینان بطوریکه خود میگویند دراین کشور بوجود آمده‌اند ودردامان مادری که بفارسی تکلم میکند برشد رسیده‌اند، در مدارس ایران و با کتب فارسی بتحصیل پرداخته‌اند و از دانشگاه یا دبیرستانهای ایران فارغ التحصیل شده‌اند ولی با تمام این احوال ، بدون مبالغه، ازخواندن یك متن ادبی فارسی عاجز وناتوانند. شاید یکی ازجهات چاپ شدن « نوپرداخته » های « نوپردازان » در مطبوعات ما (اگر جسارت نباشد) پائین بودن سطح معلومات متصدیان این امر است چه راستی بعید بنظر میرسد که شخصی (چنانکه باید وشاید) از غنا و ثروت ادبی زبان ما مطلع باشد و آنوقت این « بحرطویل ساز » ها را شاعر بداند و آثارشان را بنام شعر فارسی ، زینت افزای !! صفحهٔ ادبی فلان جریده یا مجله سازد .

پیش از جنبش (سابق الذکر) نیم قرن قبل ، تحصیل علم خاص طبقات مرفه و متمکن بود ، اینان چون از تحصیل فراغت می یافتند بکار استیفاء ودفتر نویسی و « لشکر نویسی » مشغول میشدند تا بتوانند عهده‌دار مناصب دیوانی شوند یعنی همین «مستوفیان عظام» و«دفتر نویسان ذوی العز والاحترام» وسایر «صاحب منصبان دیوان» ملزم بودند که مدارج علمی مرسوم آنزمان را بطرزی شایسته طی کنند. ازجمله شرائط لازم این باسوادان مطالعه و تحصیل دقیق وعمیق متون قدیم نثر ودواوین شعر بود و باصطلاح آن عهد وزمانه تا زمانی که شخص در « عربیت وادبیت » ورزیده نمیشد به مقامی ارتقا نمی یافت ، البته این جماعت در عمل نیز همان متون را سرمشق خود قرار

میدادند و چون دست بقلم میبردند با دقت و احتیاط به انشاد مطلب می‌پرداختند زیرا پند استاد را در گوش داشتند که گفته بود: «احتیاط باید کرد نویسندگان را در هر چه نویسند که از گفتار باز توان ایستاد و از نبشتن باز نتوان ایستاد و نبشته باز نتوان گردانید»(۱) از این رو آثار ایشان جامع ومانع، دور از «اطناب ممل» یا «ایجاز مخل» وعاری از اغلاط صرفی ونحوی بود. پس از آنکه روزنامه نویسی رواج یافت و ترجمهٔ آثار خارجی مرسوم شد اکثر نویسندگان ومترجمان، بازماندگان یا اطرافیان همان «دراز نویسها» و«قلمدان بر شالها» بودند که باز تا حدی کتاب خوانده و بامطالعه بودند. با گذشت سالها، کم کم از عمق معلومات این عده کاسته شدو بر سطح افزوده گردید. نویسندگان روزنامه‌ها چون کم‌مایه بودند طبعاً تراوشهای فکری ایشان نیز رقیق و کم و بیش مغلوط از آب درمیآمد. خوانندگان نثرهای گرانبهای فارسی بخواندن نثرهای «روزنامه‌ای» پرداختند و از آن تعلیم گرفتند و تقلید کردند واین ماجرا تا زمان حاضر ادامه دارد. بخاطر پرهیز از اطالهٔ کلام فقط یك مثال میزنیم: درزبان فارسی «خواسته» بمعنی مال ومنال و ملك است، چنانکه شهید بلخی گوید: «هر که را دانش است خواسته نیست- وانکه را خواسته است دانش کم»(۲) قطعاً درجرائد بدفعات خوانده‌اید که مینویسند: «خواستهٔ اهالی فلان شهر چنین است ...» در حالیکه روزنامه‌نگار محترم میخواهد بگوید: «خواست اهالی ... چنینست ...» درزبان فارسی که زبان محاوره بازبان کتابت تفاوت فاحش دارد غلط نویسی روزنامه‌ها وغلط گوئی‌های رادیو خطر عظیمی را بدنبال دارد بطوریکه اهالی ایالات وولایات را می بینیم که از بیم «دهاتی» قلمداد شدن، لهجهٔ خود را عمداً تغییر میدهند وبلهجهٔ غلط ولفظ قلم «رادیو تهران» تکلم میکنند وبدین ترتیب قطعاً تا چندسال دیگر، اثری از ترانه‌های لطیف ودوبیتی‌ها و«آوازه»های محلی و کلمات ولغات قدیم باقی نخواهد ماند ولهجه های محلی بکلی فراموش خواهد شد. یکی از علل بی‌رغبتی مردم بشنیدن مطالب رادیو همین «غلط گوئی» و«غلط خوانی» است. ناگفته نمیتوان گذاشت که

۱ - تاریخ بیهقی - بتصحیح مرحوم ادیب پیشاوری ص ۶۷۰ ۲ - برهان قاطع بتصحیح آقای دکتر محمدمعین استاد دانشگاه ص ۷۸۲

تشخیص مردم غلط نیست و چنانچه برنامه‌ای صحیح ودرست اجرا شود با رغبت ومیل‌وافر از آن استقبال خواهند کرد فی المثل هما نطور که شنوندگان بافهم رادیو از تصنیف‌های مبتذل ورکیك واشعار «بندتنبانی» وسست بجان آمده ومتنفرند حال که چندیست برنامۀ «گلهای جاویدان» و «گلهای رنگارنگ» شروع شده چون درروایت صحیح اشعارواصالت ودرستی آهنگها دقت کافی میشود مردم از آن استقبال شایان میکنند. دراین مقوله نیز سخن بسیار است. لیکن بطورخلاصه آنکه سطح معلومات جوانان ماخاصه درعلوم ادبی ودانستن زبان‌فارسی تنزل کرده وروزبروز بیشتر رو به تنزل میرود، البته سرنوشت حزن‌انگیز وتأثرخیز فضلای قوم وتنگدستی وسختی معیشت ایشان وبی‌اعتنائی وتخفیفی که نسبت به دانشمندان وعلمای ملت میشود در بی رغبتی جوانان به علم ودانش قطعاً مؤثرست. ازمیان جوانان، آن عدۀ معدود هم که علاقه وتمایلی بتاریخ وادب‌فارسی نشان میدهند از برنامه‌های مدارس‌خود طرفی نمی‌بندند لذا چنانچه با ذوق ورغبت، دست بیك متن کهن ببرندچون ذهنشان با لغات کهن و کلمات ادبی قدیم مـأنـوس نیست زود خسته و زده میشوند. لیکن‌هما نطور که گفته شد عدم تجلیل از مقام علم وادب وزندگی پریشان دانایان قوم موجب اساسی بی رغبتی این جماعت‌است. بارها خود شنیده‌ام که‌جوانی گفته: «گیرم که‌منهم بپای استاد... رسیدم به‌سر او چه گلی زدند که به‌سر من بزنند؟» ازسوی‌دیگر، هنگامی که تنهاهدف «تصدیقنامه»های معارف، استفاده وبهره‌مندی از «مزایای قانونی» آن باشد جوان دانشجو فقط متوجه بدست‌آوردن آن‌ورقه‌است زیرا این‌معرفت‌و کمال نیست که‌موجد مزایاست بلکه ورقۀ تصدیقنامه است که موجب مزیت وی بردیگری‌خواهد بود هرچند که‌آن «دیگری» مجموعه‌ای از فهم وعلم و کمال (ولی بدون مدرك‌دولتی) باشد. بهرصورت‌آنچه در خاتمۀ این مقال با دنیائی اندوه و آزردگی، گفتنی‌است وباید جوانان‌تازه‌نفس وبااستعداد بدان عنایت‌نمایند در این بیت لطیف دکتر صورتگر استاد شیرین سخن نهفته و مضمرست:

از ما که خسته‌ایم گذشتست ـ هنگام کوشش است شما را.

لازمۀ کار یك گویندۀ تازه‌کار فارسی زبان

با اینهمه اگر افرادی پیدا شوند که شوق وذوق هنری داشته باشند

و بخواهند در راهی که پیش گرفته‌اند با گامهائی استوار و بدون لرزش و لغزش به‌سرمنزل‌مقصود برسند ناچارند به‌قواعد ورسوم‌کار هنری، معتنی‌و معتقد باشند چه، هرحرفه‌ای قواعد ورسومی دارد که بدون رعایت آنها، پیشرفت در آن پیشه متعسر و دشوار مینماید. ابن خلدون مورخ دقیق و دانشمندجامع،تحت عنوان«اسلوب» در کتاب‌ذیقیمت خود«مقدمه» میگوید:

شاعر باید چندین هزار بیت ازآثار اساتید را چنان مرور کند که همه را بخاطر سپارد و بحدی درممارست بکوشد که مضامین آنها مرکوز ذهن‌وی شود چون چنین کرد هنگامیکه اراده کند مضمونی‌را بسراید گنجینهٔ خاطر و حافظهٔ او چنان غنی و سرشار است که خود بخود بهترین کلمات و لطیف ترین تعابیر و الفاظ را جهت بیان مفاهیم ذهنی خویش دراختیار دارد. نظامی عروضی نیز «در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر» مطلبی قریب به همین مضمون دارد آنجا که گوید: «اما شاعر بدین درجه نرسد الا که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی **بیست هزار بیت** از اشعار متقدمان یاد گیرد و **ده هزار کلمه** از آثارمتأخران، پیش چشم کند و **پیوسته** دواوین استادان همی‌خواند و یاد همی گیرد که درآمد و بیرون شد ایشان ازمضایق و دقائق سخن برچه وجه بوده است تا طرق و انواع شعردرطبع او مرتسم شود وعیب و هنر شعر برصحیفهٔ خرداومنقش گردد تا سخنش روی درترقی دارد و طبعش بجانب علومیل کند.»(۱) حال باید منصفانه از آن جوان مستعد وبا ذوقی که دم ازکهنگی شعرفارسی میزند پرسید که آیا چنین کارهائی که اساتید سلف دستورداده‌اند، او کرده یا نه؟ درحالیکه اگرازاین‌طریق‌پیش برود امید بسیارهست که‌کامیاب وموفق شود و نظامی عروضی بهمین نکته هم توجه داشته،گویا درعهد اوهم جوانان مستعد و کم حوصله بوده‌اند، چونکه در همین مقالت پس ازابرازیأس از پیر مردانی که میخواهند «شاعر» شوند گوید: «اما اگرجوانی بود که طبع راست دارد اگرچه شعرش نیک نباشد امید بود که نیک شود و در شریعت آزادگی تربیت او واجب باشد وتعهد اوفریضه و تفقد اولازم.»(۲) روانشان شاد باش که دقیقه‌ای و نکته‌ای را

---

۱ - چهارمقاله نظامی طبع برلین تصحیح مرحوم قزوینی ص ۳۴

۲ - چهارمقاله ص ۳۵

ناگفته نگذاشتند ودریغا که ماامروزه قدر نصایح آنان نمیدانیم و گفتارشان راکار نمی بندیم. در آثارمتقدمان ، اینهمه تأکید که در باب مطالعه ومداقه در اشعار استادان شده است بی سببی نیست زیرا که دروجود سخن ، عاطفه و اندیشه بمنزلهٔ روح و کلمه ولفظ بمنزلهٔ جسم اوست . روح لطیف وزیبارا نباید اسیروزبون جسم زشت وزمخت ساخت . استادان باستان چون بدین نکته توجه شایان داشته اند آثارشان رواج و شهرت عالمگیریافته وبطوریکه مشهود وعیانست آنان رنجها میبردند تا برافکارخود لباس زیبا و برازنده بپوشانند وتخیلات خویش را با الفاظ فصیح ودلنشین وعبارات خوش آهنگ وگیرا ومؤثر بیان کنند . این قول ابن خلدون است که میگوید : « محور ادبیات عرب برچهار کتاب استواراست که هر کس بخواهد درمیدان فصاحت و پهنهٔ بلاغت عرب قدم نهد ملزم است این چهار کتاب را بخواند و بمعیار خرد سنجیده بگنجینهٔ حافظه بسپارد : کامل مبرّد - امالی ابوعلی قالی - ادب الکاتب ، الشعروالشعرای ابن قتیبهٔ دینوری . تا این زمان سخن سنجان ونکته دانان عرب وعجم پیوسته خواندن آثاراساتید را لازمهٔ ورود بعالم ادب دانسته اند . لازمهٔ کاریك گویندهٔ مبتدی فارسی زبان نیز آنست که امهات کتب شعرومتون قدیم نثرفارسی را دقیقاً بخواند و درسبك شعر و تکنیك هنری شاعرو نویسنده دقیق شود وبا حضورذهن ، بمدد استادی بصیر ، دقائق هنری هریك را بشناسد وسپس بقواعد وقوانین شعرومطالعهٔ کتب فنی بپردازد تا صاحبنظر گردد. چگونه ممکنست کسی بخواهد گویندهٔ یك زبان وسراینده وپروراننده ظرائف معنوی ولطائف ذوقی آن بشود و برقواعد وقوانین شاعری آن زبان واقف نباشد؟ اضافه بر «پیوسته» خواندن «دواوین استادان» برشاعر مبتدی فرضست که جهت احاطه براشکال و فرمهای مختلف شعر ، از کتب عروض وبدیع و قافیه غافل نباشد و همچنانکه نظامی عروضی میفرماید : « هر کرا طبع در نظم شعر راسخ شد وسخنش هموار گشت روی بعلم شعر آرد و عروض بخواند و گرد تصانیف استاد ابوالحسن السرخسی البهرامی گردد چون غایة العروضین و کنزالقافیه ، ونقد معانی و نقد الفاظ وسرقات وتراجم وانواع این علوم بخواند براستادی که آن داند تا نام استادی را سزاوارشود و اسم اودرصحیفهٔ روزگار پدیدآید . » (۱) آری یك گویندهٔ

---

۱ - چهار مقاله ص ۳۵

جوان ناچار است کتبی از این قبیل را که نسخ آنها ازمیان نرفته بدست گیرد و بادقت وامعان نظر، نزد استادکار، از آنها بهرمند گردد: چهارمقالهٔ نظامی عروضی - المعجم فی معائیر اشعار العجم شمس قیس رازی - حدائق السحر فی دقائق الشعر خواجه رشید وطواط - ترجمان البلاغه محمد بن عمر الرادویانی معیار الاشعار و «مقالت نهم» از اساس الاقتباس خواجه نصیر طوسی واز کتب ادبی اخیر که درباب شعر و شاعری نوشته شده به اینگونه کتب مراجعه نماید واز آنها استفاده کند: ابدع البدایع شمس العلماء قریب گرکانی شعر العجم شبلی نعمانی - سخن و سخنوران استاد فروزانفر - سبک شناسی شادروان ملك الشعراء بهار و تواریخ ادبی و تذکره هائی از قبیل لباب الالباب محمد عوفی و تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی و هفت اقلیم امین احمد رازی و آتشکدهٔ آذر و مجمع الفصحاء (که با همهٔ اشتباهات و خطا ها و لغزشهای رضا قلی لله باشی متخلص به هدایت باز بیفایده نیست) و کتب دیگری که در این زمینه موجودست و بمعرفت ما براحوال و آثار شعرای پارسی می افزاید و مارا باسبکها و طرزها و شیوه‌های گوناگون شعر دل انگیز ولطیف فارسی آشنا میسازد.

ممکنست برخی ازخوانندگان این مختصر، بر نویسنده خرده بگیرند که: عمری دراز باید تا این کتب خوانده‌شود! درجواب گوئیم ازمستشرقی بایدشرمنده‌شویم که دوازده بار، شاهنامهٔ فردوسی‌را بادقت خوانده‌است و بدقت خواندن‌هم با مرور کردن بتفنن وسرسیری تفاوت بسیار دارد! آری اگرحوصلهٔ تحمل این مایه زحمت نداریم پس سودای رفرم وغوغای تحول وتجددمان چیست؟ پس اساساً معنی‌تحول و تحول کننده‌را درك نکرده‌ایم! پس ملتفت نیستیم که ایجاد «رفرم» درشعرفارسی بسی مشکلتر ازآنست که پنداشته‌ایم. اگر بنا بود بنیان شعر پارسی بهمین زودی وفقط باکوتاه و بلند ساختن مصرعها متزلزل یا دیگرگون شود لازم بود که شعر، در مرحلهٔ بدوی «آبست و نبیذست» باقی مانده باشد و بکمال نرسد. پس لااقل سخن‌آن بدعت گذار پیش کسوت‌را بپذیریم واعتراف کنیم که: گرچه بقصد تحول، شروع بکار کرده بودیم ولی چون راه ورسم کار برمامجهول بود عمل ما به «هرج ومرج عروضی» منتهی گردید و محصول زحمت بی -

ثمرمان نیز مشتی «بحرطویل» های بی‌قاعده و نامأنوس شد. درست است که نظم تملق‌آمیز وزننده و پرتکلف عنصری را (درقبال شعر بلند ومنیع ولطیف حافظ) هرگز نمیتوان شعر نامید وچنانچه کسی یك نظم بی‌روح و تصنع آلودرا بریك نثر شاعرانهٔ باروح ترجیح نهاددلیلی بر«سخن‌شناس» نبودن خود اوست لیکن انصاف بدهیم که اکثر اشعار آزاد ونوپرداخته را حتی یك نثر شاعرانه نمیتوان شناخت. شاید بتوان پذیرفت که اشعارآزادامروز مسامحة از«آبست و نبیذست» های ابتدای شعر فارسی قویترست ولی بی‌گفتگو یارای مقابله با اینهمه آثار نغز ومحکم را ندارد. محققاً هیچ‌شعر شناس یا هنردوستی، تفحص وتجسس طرق جدید وتتبع وتحقیق در اوزان وبحور واشکال شعر را تخطئه یا طرد نمیکنند لیکن بدان شرط که رفتار متفحص ومتتبع با موازین واصول علمی منطبق باشد. درعالم هنر، این مسئله از بدیهیاتست که ضامن اشتهار یك اثر هنری وتعمیم آن، استقبال دوستداران هنر ومحققین ومنتقدین هنریست. فی‌المثل درچندسال‌اخیر کتب شعر «کلاسیك» از قبیل دیوان ناصرخسرو ونظامی ومولوی و فخرالدین عراقی، چندین برابر بیشتر از دواوین شعرآزاد طبع شده وانتشار یافته است. درچندسال اخیر، چهار مقالهٔ نظامی‌عروضی (با تجدید نظر استاد دقیق ودانشمند دانشگاه،دکترمحمدمعین) قریب ده‌هزار نسخه بچاپ‌رسیده وحال آنکه هریك از کتب نثر جدیدنویسان (جز دوسه‌تن نویسندهٔ مشهور معاصر) بیش‌ازچندصدنسخه‌چاپ نشده وهمان‌چندصدنسخه‌هم طالب وخریدار نداشته است. با توجه به قدرت خرید طالبان آثار کهن و گرانی آنها واستطاعت مالی خواستاران آثارجدید وارزانی آنها، بخوبی به‌نفوذتأثیر کلام گویندگان قدیم وتفوق معنوی وامتیاز ادبی آثار کهن میتوان پی‌برد.

چه شعری نو وچه شعری کهنه است؟

افسانهٔ جام جهان‌نما وجام جهان‌بین در بارهٔ شعر صادق است. آثار منظوم هرملتی تأثرات، تألمات، تمنیات وخواستهای آن ملت‌رادردورانهای مختلف نمودار میسازد. یك اثر هنری منظوم، مرکب از دو جزء است یکی اندیشه یا محتوی ومضمون - دیگری قالب یاشکل وبحرعروضی آن. عامل اساسی تأثیر شعر درآدمی، فکر شاعرست نه لفظ - محتوی اندیشهٔ

شاعرست که درما تأثیر میگذارد نه شکل و بحر عروضی - این محتوی تا زمانی که دریك جامعه موضوعیت دارد وافراد یك جامعه ، حسب حال خود را در آن می‌جویند ومی یابندآن اثر نو وتازه است . اگر بنا بود مردم ، تنها از قالب و آهنگ یك شعر لذت ببرند هم زحمت گویندگان کم میشد هم بتعداد افرادی که میتوانستند افاعیل عروضی‌را باهم جور وردیف سازند شاعر و گوینده پیدا میشد (گرچه در مذهب ادبای متجدد این قید هم برداشته‌شده وزن‌شعرراهم‌زائد وغیرضروری شناخته‌اند) چنانکه‌قبلااشارتی رفت قدما نیز به اهمیت مضمون و ترجیح اندیشه و محتوی برقالب توجه داشته‌اند و کسانی راکه‌آثارشان عاری از مضامین بکر واندیشه‌های بدیع وشاعرانه بوده ، شاعر نمیدانسته‌اندبلکه‌سخنان آنانرا «نظم» وخودشان‌را «ناظم» بحساب آورده‌اند. نظم‌وشعر یك‌وجه‌اشتراك ویك وجه افتراق دارد. وجه‌اشتراك‌در بحورعروضیست‌ووجه‌افتراق‌درمحتوی‌ومضمون- نظم‌را گرچه قالب‌وفرم‌صحیح و برطبق‌قاعده‌هم داشته‌باشد کسی نمی‌پسندد وشعر گرچه در قالب نامأنوس وبحر «نامطبوع» ریخته‌شده باشد (مانند قصائدناصرخسرو) مورد قبول و اقبال سخن سنجان صاحبنظر قرار میگیرد - تأثر شاعر از اوضاع و احوال زمانش ، خود مطلبی در خور تعمق است و هر دوره از دورانهای تاریخی یك‌جامعه ، واجد شرائط و کیفیات خاصی‌است، اگر این کیفیات درمضمون ومحتوی یك اثر هنری منعکس شدمورد استقبال جامعه قرار میگیردگرچه‌قالب آن کهنه باشد وبرعکس چنانچه اثری با لباس‌نوو شکل تازه جلوه کند اما عاری از آن انعکاسات وخالی ازآن تأثرات‌باشد چنانکه یادشد بعنوان «نظم‌جامد» طردشده دراندك مدتی فراموش‌میشود مثلا قصیدهٔ «کارگاه فرش» دکتر رعدی‌آذرخشی (۱) و «جغدجنگ» ملك‌الشعراء بهار (۲) وقطعات متعدد پروین اعتصامی (زبردست‌ترین وقویترین

(۱) - مطلع این قصیده چنینست : « زی کارگه فرش‌کن گذر - درکارگه فرش‌کن نظر» و بنظر این ضعیف‌ازبهترین قصیده‌های فارسی گویندگان‌معاصرست. دکتر غلامعلی رعدی‌آذرخشی کم شاعری میکند لیکن آنچه سروده خوب ومحکم و بدیع واستادانه است .

(۲) - بدین مطلع : «فغان زجغد جنك ومرغوای‌او - که تابد بریده‌باد نای‌او» ازقصاید بلند این‌استاد فقیداست ودرپایه ومایهٔ شاعری‌وی محققین منصف را عقیده برآنست که اوآخرین شاعر توانای شعر خراسانی بود .

بانوی‌شاعر) هر کدام بارها انتشار یافته‌و باحسن استقبال مردم روبروشده درصورتیکه عموماً درقالبهای قدیمی ریخته‌شده یعنی اندیشه‌های نوی‌هستند که لباس کهن بتن دارند. درمقابل، بسیاری از قطعات و آثار «نوپرداخته» را می بینیم که با قالب نووشکل کاملا بدیع و نوظهور طبع ونشر شده‌ولی صاحبنظران آنها را نپسندیده‌اند . پس ملاك ومأخذ کهنگی یا نوی شعر ، شکل وفرم ظاهری آن نیست بلکه ملاك اصلی ، محتوی و اندیشه ایست که‌در آن اثر ملاحظه میشود. قصیدهٔ فرخی سیستانی در باب «فتح سومنات» یاقصیدهٔ «داغگاه» او بیك تعبیر کهنه شده است زیرا مداح وممدوح وموضوع‌مدح دراین‌زمان همگی جزء خاطرات کهنهٔ تاریخی محسوب میشوند وبطوریکه گفتیم چون اوضاع و احوال محیط و دستگاه محمود غزنوی با شرائط و کیفیات محیط وعصر ما فرسنگها فاصله پیدا کرده لذا میتوان پذیرفت که شعرهای کهنه‌ایست ولی باز ازحیث کار هنری وارزش شعری قابل توجهست ومطالعه ومداقهٔ درآن لازمست . اما در مجموعهٔ ادبیات چندین قرن ما ، آثاری موجودست که از حیث تازگی مضمون وتطابق با احوال امروزی ما چنانست که دیروزسروده‌شده‌است. برای‌نمونه‌تنها یکی دومثال‌میآوریم: ابوالفضل بیهقی بمناسبتی خاص ، این قطعهٔ استاد لبیبی‌را درتاریخ‌ارجمند خودآورده است :

کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد
آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد

گلهٔ دزدان از دور چو دیدند چو آن
هریکی زایشان گفتی که یکی قسوره شد

آنچه دزدان را رای آمد بردند و شدند
بدکسی نیز که با دزد همی یکسره شد

رهروی بود در آن راه درم یافت بسی
چون توانگر شد گوئی سخنش نادره‌شد

هرچه پرسیدند او را همه این بود جواب
کاروانی زده‌شد کار گروهی سره‌شد (۱)

---

۱ – تاریخ بیهقی- نسخهٔ مصحح ادیب پیشاوری ص ٦٧

عمر این ماجرا به هزار سال میرسد و گویا پس از ده قرن هنوز چنینست که «کاروانی‌زده» میشود و «کار گروهی‌سره» میگردد! . . همچنین دراشعارو آثار کهن خاصه‌در آثارخواجهٔ شیرازوعبید زاکانی کلمهٔ «محتسب» بدفعات آمده است . اگر بخواهید دریابید که «محتسب» چه جرثومه‌ای از رزالت ووقاحت بوده کافیست که امیر مبارزالدین (حاکم فارس در زمان حافظ وعبید) رابشناسید. چون خواجه شیراز بسیاری ازصفات یك محتسب زشتخوی بی‌شرم را در وجود مبارزالدین مجسم دیده ، اما برای شناختن این «حضرت مبارزی» این چند جمله را بخوانید : «دشنامهائی میگفت که استربانان نیزازگفتن آن خجالت کشند»(۱) وایضاً: «بسیار بودی که‌دراثناء قرائت قرآن ونظر درمصحف مجید جمعی را از اوغانیان حاضر کردندی بدست خود ایشان را بکشتی ودست شستی و پاس مصحف بتلاوت مشغول شدی ـ شاه شجاع از پدر سئوال کرد که : « **هزار کس در دست شما کشته شده باشد ؟** » گفت که : « **هفتصد هشتصد آدمی باشد** » القصه شمشیر بی‌محا باکشیده وخلایق را از میان برمیداشت .» (۲) شعر حافظ و آثارانتقادی‌عبید ازآنروهنوزدردل وجان‌ما میگیرد وتأثیرمیکند که‌محتسب زمان حافظ را با همان جمود فکر و قساوت قلب و خشونت رفتار در پیش چشم‌خودمی بینیم‌و بدین‌سبب‌تصور اوضاع‌واحوال‌دوران‌اجتماعی‌حافظ ومحتسب وعاملان‌او، برای‌ما گویا دشوار نباشدچه اگرمهار «شحنه»ها و«محتسب» های امروزی هم رها شود مرتکب رذائلی خواهند شد که روی «محتسب» زمان حافظ سفید شود. دراینجا باید توجه داشت که‌شحنه ومحتسب و گزمه وداروغه وهمپالکی‌های آنان با «سپاهی» و« لشکری » مخلوط نشوند . سپاهی گرچه درادای وظیفه ، خشن وسخت است لیکن ازفتوت‌وجوانمردی بدورنیست وریاکاری وغدروخدعهٔ گزمه ومحتسب‌را هرگز ندارد. نگارندهٔ سطور چون از قضای‌آسمان و بجرم ناکرده، مأخوذ این هردو صنف بوده است هم بر فتوت و جوانمردی « سپاهی » واقفست هم بر پاپوش دوزی وغدر وبی‌فتوتی «گزمه» و «دوستاقبان» مطلع و آگاه. از این رو خوب

---

۱ ـ حافظ ابرو

۲ـ جامع‌التواریخ حسنی یاتاریخ عصرحافظ تألیف دکترقاسم‌غنی جلداول .

میتواند حس کند که آزاد مردانی چون خواجهٔ شیراز و عبید زاکان و همگامان ایشان چه خون دلها خورده‌اند و از محتسب‌های بی آزرم چه محنتها برده‌اند!؟ بهرصورت اگر ضمن این مقال، مصائب دوران اختیار از کفم ربود و چند کلمه‌ای درد دل کردم از خوانندگان گرامی پوزش می‌طلبم و بر سر سخن اصلی میروم - آری درمجموعهٔ ارجمند ادب فارسی، آثار فراوانی یافت‌میشود که هنوز تازگی و رونق خودرا حفظ کرده‌اند مانند: داستان «شحنهٔ مست سنجر و رفتن او بخانهٔ «پیرزن» از نظامی گنجوی - داستان سرهنگ مست و آوازه‌خوان خواستن او در نیمشب و داستان طوطی و بازرگان و حکایات دیگر مثنوی - حکایت بازرگان متهم به‌قرمطی بودن و محمود غزنوی از ابن اثیر که در ادبیات فارسی نقل شده - داستان بردار کردن حسنك وزیر از ابوالفضل بیهقی - داستان شاهزادهٔ قنوج و مرد «گرماوه‌بان»! سندبادنامه و بسیاری امثال و حکایات و قصص دلپذیر و شیرین دیگر. درسفینهٔ حاضرهم در بسیاری از قطعات از قبیل قطعات جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی و کافی ظفر همدانی و سعدالدین کافی و غیر اینان و در بعضی غزلها مضامینی نهفته است که گوئی برای دورهٔ ما و درشأن مردمان امروز و احوال ایشان سروده شده است.

☆☆☆

هرچند قصد ما این بود که در بیان مطالب فوق، حتی‌الامکان راه اختصار و طریق اجمال پیمائیم باز سخن بدرازا کشید. امیدواریم این بحث و بحثهائی از اینقبیل، باعث شود که صاحبان ذوق سلیم و طبع مستقیم بیش از این به ذخائر ادبی زبان فارسی ارج نهند و بکوشند گوهرهائی بر آن بیفزایند چون دردنیای علم و هنر پرحاصل امروز، ما مردم ایران به‌تنها سرمایه‌ای که فخر و مباهات میکنیم حقاً و واقعاً همین ذخیره های ذوق و استعداد اسلاف نامدار گرامی‌مان هست و بسیار حیفست که قدر و ارزش آنهارا ندانیم و پاس حرمتشان نگاه نداریم. تحول هنر یا ادبیات یك دوره (چنانکه گذشت) هنگامی صورت پذیرخواهد بود که اوضاع و احوال تاریخی آن دوران تحول بپذیرد. من باب مثال: حملهٔ تازیان به ایران یك مبدأ تحول بود. تشکیل نخستین حکومت مستقل ایران (سامانیان) نقطهٔ تحول

دیگری بوده، اشاعهٔ تصوف ورونق مکتب طریقت، موجب یك سلسله تحول بودوسپس از آنجا که به‌حوادث وتحولات اجتماعی وسیاسی ونهضتهای فکری ایران علل واسباب مختلف وریشه‌ها وجهات عدیده داشته وطبعاً بیك شکل و صورت واحد نبوده است محصولات ذوقی وهنری بوجودآمدهٔ آنها نیز شکلا ومعناً باهمدیگر تفاوت دارند. حالات و کیفیات زندگی ومحیط ماهم از بسیاری جهات باقرون سابق تفاوتی نکرده لذا نمیشود با گردش نوك قلم ،آثار هنری خود را کهنه ومندرس بدانیم . ملاك کهنه یا نوبودن یك شعر ، شکل وقالب آن نیست بلکه مضمون ومحتوی آن شعر، مأخذ وملاك است . جستجو وتفحص وبحث وتحقیق ، دربارهٔ فرم شعر ومضمون شعرو مایتعلق بشعر ، بنفسه زیانی در بر ندارد مشروط بر آنکه راه ورسم کار را ازیاد نبریم. نورامیدی که درچندسال اخیر طالع شده نویدآیندهٔروشنتری میدهد چه ، جوانان فاضل و با مطالعه ، تندروی زبان‌آور بعضی اقران و همذوقان را درکار جبرانند و امید میرود در سالهای آینده نسبت به گنج گرانقیمت ادبیات فارسی عنایت وتوجه بیشتری فرمایند .

تهران ـ آبانماه ۱۳۳۶ خورشیدی

انجوی شیرازی

فهرست اسامی گویندگانی که در سفینهٔ غزل اثر یا آثاری از آنان آورده شده

غلطنامه یا جزء اصیل (!) هر کتاب فارسی

درطبع این کتاب بامعاضدت ومساعدت ذیقیمت دوست آزادهٔ فاضل و گرامی آقای ایرج زندپور ، کوشش فراوان رفت تا بلکه غلطی وسهوی رخ ندهد لیکن بجهات متعدد چون تدریجاً وعملا وجود غلطنامه از اجزاء اصلی کتب فارسی شده گویا ارباب فن را دریغ آمد که مجموعهٔ حاضر نیز فاقد این جزء اصیل باشد لذاازخوانندگان ارجمند متمنی است قبل ازمطالعه غلطهای ذیل را تصحیح فرموده سپس بقرائت پردازند :

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٥	١٨	بهر درد درائیم	بهر درد دوائیم
١٢	٥	ناپاك بسوزد	تا پاك بسوزد
١٨	١٩	به کلافی بفروشیم	به کلافی بفروشند
٤٨	١١	نأثیر	تأثیر
٥٥	٢٠	صیاد آزادم کنم	صیاد آزادم کند
٦٧	٣	ول نمیکنی	دل نمی‌کنی
٦٨	٥	جای مرای گرفتی	جان مرا گرفتی
١٠٧	١٩	تا دست روزگار	تا موج حادثات
١٠٨	٣	در بر گلها	بر سر گلها
١١٢	٦	نه پیر مغان	نه پیر مغان‌می
١٥٦	١٨	ح ـ معنوی	عماد مشهدی
٢٢١	١٤	خدای بررحمی بدهد	خدای برتورحمی بدهد

در مقالهٔ « جام تأثر نما وجام جهان بین » :

صفحه	سطر	غلط	صحیح
١٩	٢٧	شادباش	شادباد
٢٥	٥	رزالت	رذالت
٢٦	١١	گرماوه‌یان	گرماوه‌بان
٢٦	٢٢	مباحات	مباهات
٢٧	٢	که به حوادث	که حوادث